



ن ۱۰۲۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان کار و خیر (مؤلف: محمد علی شریعتی)

مؤلف: محمد علی شریعتی

موضوع: اخلاق و معارف اسلامی

در باره: تاریخ تألیف: ۱۳۵۱

۱۰۸۳۵



شماره ثبت کتاب

۸۶۱۶۴

مطلوب - فهرست شده
۱۳۵۱۲

بازرسی شد
۱۳۵۱

بازدید شد
۱۳۸۵





[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, enclosed within a red rectangular border.]



کتابچه نایب

تمام خدای که بوفش اوست
 خدای که نشان ایست
 سلیکی در پیش سخن
 قدیم توانا بجان و حسن
 که قطره نوازه اوست
 شناسایی که در دور
 بدان از دلمه او رسد
 شکر بانی داد و کرم
 روان از دهن شوق و فدا
 غنای سخن و بخت زمان
 که از دهنه نقره کوب
 نیامد نشانی سراب جهان
 برای جان بپوشد اوست
 در او اکرام و تقصیر با خد
 نه اوصاف او نه دوزخ و شکس
 شاکر صمدی که نیات
 به نسیم او می بلشود لب
 مشکس با فلفل کبر و شام
 زبانی نوازه از محشر اوست

بسم

دل زنده را نور عقیق اوست
 عجلش کند که سر احتیاج
 به نایب از دهن نعل و هن
 از قنایه دارند نام و نشان
 می نام آن که در دل و دهن
 نیکو از دهنه او رسد
 که در خاطر است
 دلی و اشتیاقی دلی را بر
 دایره دهن و خورق ایفا
 جان بر زو فرمان جان
 بر آید لاله و گل و جوب
 زوایع تن و وقت آب روان
 برای از دهنی طوف اوست
 هنرش عقیقش نشا هفت
 نایب نشودن تا یک با سس
 زبان جهاد و روان نبات
 عنادل هم از دهنه صوم و شب
 که بر دهنه مارا با عام غلام
 شاکر است خدایم خداست

چشم خورشید بختیاری است
 کند ناف تو من خنجر صافی مشک
 جواز به سر کرد که شمع چشم
 دهر غاصبان را بر وقت نوید
 برآمد بغا نهای معصوم آه
 عطای غرضش بستی از یای
 نوی اگر باشد او فتنه عساکر
 طعنه اگر چه در کمال تو بی
 همتا از تمام درویشان است
 در دهان و فروس جور از تو نیست
 در دهان و فروس جور از تو نیست

چشم خورشید بیاو است
 کز داف او چو چرخ می شکست
 جواز به سرگردان شد چشم
 و بر عاصیان را بر وقت نمود
 بر آید بجایهای معصوم آه
 عطای خورشید بستی از یای
 نوی ایستد او فدا شد
 طاعت اگر چه در کل توئی
 ایستد از تمام قوایان است
 در کمال و در کس دور از تو
 در کمال و در کس دور از تو

التي كان في حماره
 باوراد وشن وآن مملک
 باه جارسوزارباب شوق
 نصیحه نقد کواران دین
 کومع روانه این ایشان
 بخورده روان ارب و سار
 حمار اسرار و غیبت مشو

لورهای سازنده را دست
 بوقلمانی صفای تنان فکک
 بخت لورهای احباب دوزخ
 بشام غریبان خوار حریف
 باک شاه است بخت سان
 و شیطان که در اریان ما
 از شرع خواهد طریقت شود

سلام علی خانم الا هیسا
محمد خانم بد انعام اوست
خواجہ جلال شیبسان ابن
شیخ کباب خان مؤلف گاہ
خواجہ حبیب بود و مع عرب
مجتہد ساین و محقق مع
فطرت و جبرش زعفران
بلوچ و اخلاق و الطاف او
نی زلفه و فایز و جبر او
کامی کشد بغت آسمان
سراشتی ارندہ العسفی
نصرت جان داشت بیل
عین علی او چشم بود
زود و شش فلک بود
مخیر خود نوشت بایه ایج
شاد گران این فاعو نام
سلام و ثنایان روحی زمین

[illegible]

برضوان کسره او را اعلیٰ افروخته
بیکر که شکار غنجان و گستر
علاء دینی عاف و خود بر سن
هرم راه اگر ساکنی خاک شو

مرد و کس شایسته اجامه ده
طوفان در بوستان و در
دره دامن مرد ایشان در دست
مویسی مردم بر افلاک شو

الایاستی اعلا
 خفته تا دای باد غیر نسیم
 ز می بوسه صدم در هن
 می جاده کاه میاد کاه
 قدم بکن که بود و خستی
 کوهن عکاسی از میوان
 یازدهمین بکس منعه دار
 جناب خداوندی و فلم
 جناب امیر و نیاں ملک
 وزیر جویست سلطان
 محمد نادر خان و زین
 سر اسفند قر اسلاف است
 صبا و روحان دیر دریم
 دولت است بحر انبیا
 قدوس فکر دینت و دین
 چکن پریشش بخواه بای
 ظل و مشک حیات و دم
 فب جفم او و جلا خاتبات
 ملک سوزن حاجی جان است
 و شهادت میر

ایام الرياض الحج را بجا
آورست و در این ایام در ریم
برافش جیف جبین
ناید حال آوارگان
بخت جان طلب مستحق
یوان مستور سلطان نشان
برگاه آن ایمان اهدار
دین صحرایمان زلف علم
فرا صحرای فقیران ملک
در خوش خیز روی برآستان
در این ایام فقرا معین
دین الهی حرمی اعطای اوست
و احقاق اولیای بد نسیم
روزنه روزیوم الحساب
بر مش صابر عت اوجینه
نفسه دل خلق را بجهت دار
بلع مشرور سرگشته بهم
شوش نهودود و آفتاب
ز خلق بر خط فرمان اوست
تا هر دم مثل او در بشیر

طاهر است و این را ۱۰
 در تاب بجا ده و خوش است
 از این که اهل دل مرگ نیست
 بشرف است شده میل او
 نعل کسایی زایوار است
 بر خلق او دل کبابی بود
 که از نای او نور لیس و کسا
 فلک کاف خواند انعم است
 جو عالم ز انصافش آباد شد
 و زان پس بجهتش از عینک
 زنی که قدرت است بجهت پر
 بر لفظ نو گواری تنگ
 گفت در عطا کفایت کار
 ز خلق تو یکین چرخه و جاک
 و فاق تو پیرایه کس و عا
 مدوی تو از غنچه جان میوه
 کمر بایت در صفت اصف
 چنان می بود تو جانی داشت
 چنان که زین است از شری
 حکومت بود و بدین گرفت
 جناب تو صف طاعتی بود
 بدو آن نوین و دهر گشت
 و هر جا که می نو تو ز بصر
 نوی و کشائی گشت چنان

در این

در زنده شمع احسان نوی
 رنگارنگ جلالتش در مشکلی
 جناب تو شمع بجا ده و ملوک
 زنی خاک پای تو باغ فلک
 و آتش نشانی و خاک می نما
 نصیحت تو معلول کوشش زبان
 طلال ترابا به جانی رسید
 پیرایه صفت جناب عریض
 عاقل و عیال اندامه اندام
 الهی بیان نام اعظم که هست
 بهر که که گفت تو العا هست
 که از انشراح نام حرف خلیل
 و لیس بجا بیاور و نور
 کلید تو تو تو و بیای
 ز سر صفت و دلش آب ده
 که خواهد از کسب از آفران

در تمام ماضی و ماضی قدیم
 سعادت بر تو کوهست بود
 فکر تو همیشه اندام
 تو هم هر چه هستی ساختی
 مقام دلم از بشیم امل
 مرا می که بگویند خاطر شد عا
 از تو گشت جور زمان دور بود
 می رسید از غنچه اش از کما

بر آفرین کام انسان تو
 ز طفت تو قدم شد بر سر
 که است آفات بناء ملوک
 دعا خوانی تو در
 که کس در حق و طاق بداد
 ز نای تو بر تو چشم حسان
 که در جنب لغت فلک نایب
 که دل می نایب با جلالت
 معایت تو هستی بر آ
 بر غنچه با به عیش است
 استی که همیشه خاست
 بر این نهایت کن اوداد لیل
 و زده کوشش دان و دودار
 بکشد و در پیش کبار
 نفسی که بجا باش با جاس و
 برویش ز غری باز دار

که هم قرن بود و دولت ندیم
 وزیر غنچه دوران جاس و
 ز افشاند و کوشید در باغ ما
 زید و هم و غنچه نشاء خسته
 بر آید و در تمام طفل از غل
 کیل و العین جاس و شدی
 که خلوت که شمع مغفور بود
 که در جردش نماید شناسا

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| سلامی از زنده و عزیز نسیم | سلامی دمیده روان در مجسم |
| سلامی بسواری غنای ستراف | سلامی بر اسب سوار اشیا |
| سلامی بسوزد دانه در من | سلامی بر اسب و کوه سخن |
| نزدیکه کجاست ستم اشیا | سخنم نو بسید حدیث ستراف |
| ولی دارم از تاب غم سوخته | و چون کس ز نادم سوخته |
| نی دارم از صفت بارید ستر | و چشم از ستر و بارید ستر |
| فراختم نهان تن من | از آن می هرل آید از تن من |
| زیر لب برده ام آن کشت | که دیده بر لبان از کشت |
| نواخته رستی و جان اویدن | بجای بر دم جان من |
| نواخته که جان نریا آید | دل ریش و کمر بر آید |
| معلم لب طبع دهان صبر | میتا و کس نهان ای صبر |
| کشت بر لب بارید عا | بر آید و نواخته ستر |
| و که در فراق تو که در ملا | به با خود این روز و حال |
| بنا نال و صلا اصحاب السلام | و لومات شوق علیل السلام |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| الای که در صحبت دوستان | زنی وقت گل خیز دوستان |
| روی فرساده و کمر | بجی ستن کامرانی |
| زمره شترنی و کسید | بر مندی شترنی کسید |
| بنا ستره و حفظ رنگین عا | که شد خاک در زیند این ستره |
| بنا ستره و لاک شد دیر کلن | زاده و جوق حفظ کلمه دل |
| بسی میهن مشک و روی دو ماه | فرو بر کسین بجاک بسا |
| از آن کل زند در من جامه پاک | که شد بی لاله در زیند حال |
| اگر چشم و کس برید و آفت | که در خاک تره بسی شمشاد |
| بنا کله آمل ستم مان و نور | که شد صحن ساز و ماه ای حور |
| چنان کست مری و جفا بشاد | که نریا جاش آید شاد |

بجلی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| سلامی از زنده و عزیز نسیم | سلامی دمیده روان در مجسم |
| سلامی بسواری غنای ستراف | سلامی بر اسب سوار اشیا |
| سلامی بسوزد دانه در من | سلامی بر اسب و کوه سخن |
| نزدیکه کجاست ستم اشیا | سخنم نو بسید حدیث ستراف |
| ولی دارم از تاب غم سوخته | و چون کس ز نادم سوخته |
| نی دارم از صفت بارید ستر | و چشم از ستر و بارید ستر |
| فراختم نهان تن من | از آن می هرل آید از تن من |
| زیر لب برده ام آن کشت | که دیده بر لبان از کشت |
| نواخته رستی و جان اویدن | بجای بر دم جان من |
| نواخته که جان نریا آید | دل ریش و کمر بر آید |
| معلم لب طبع دهان صبر | میتا و کس نهان ای صبر |
| کشت بر لب بارید عا | بر آید و نواخته ستر |
| و که در فراق تو که در ملا | به با خود این روز و حال |
| بنا نال و صلا اصحاب السلام | و لومات شوق علیل السلام |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| شبی که کست اندید خوابم | شبی که کست اندید خوابم |
| مخروبه بانی حال سیه و رید | مخروبه بانی حال سیه و رید |
| جراحی که کست با شیه سوخته | جراحی که کست با شیه سوخته |
| زینده دهان سستی و آسخت | زینده دهان سستی و آسخت |
| دل بای بند طمعه مسوا | دل بای بند طمعه مسوا |
| نیم بهیج موی و در موی چشم | نیم بهیج موی و در موی چشم |
| حور و فانی کانی شاد | حور و فانی کانی شاد |

بجلی

حسن نام در کتاب حکیم
 در سده ماضی بی شاه بود
 بایستی غش کوفه دماغ
 چشم بود بارت می گفت
 در آن وقت یوما معتدد بود
 ممکن گویند یک سال پیش
 ایاب نند ای کمر
 خضر اهل کوه کوه بار
 ری دغان معدوم بود
 دودند که در آن دکان
 غنیمت بقصد و یلوش شد
 چون در آن حال حیران شده
 بایستی دیده در آن
 آن کار که در آن شد
 زان وقت در حث کرده کار
 نین و ساق و ساق
 در آن وقت کتی نص
 و یمنه و با کسان
 در کمال دشت جود شیر
 خان دیده در آن کار
 بونی پیش و زنی رس

و کینه و رنجت کین
 و ز زلف و زلف و کسیر
 و ز کسیر و بد و کسیر
 و کسیر و بد و کسیر
 و کسیر و بد و کسیر
 و کسیر و بد و کسیر
 و کسیر و بد و کسیر
 و کسیر و بد و کسیر

هر دو در مصالح بی درگشود
 که بی اگر روی از هم کش
 چو بر نوازشی در بنا کوشت
 طبعی را حاضر شده در صفت
 که آمد کشیده خاطر است
 میارای مردار یک شکار
 چو که خاوه ز دستم شد
 چو بل نوازی نوازی نه
 که در جبین آواز است
 من قدر دینی در دست
 چو درین شود چشم از این بصر
 بر آن بام بر شیب دین
 هم آرد و آواز نوازش
 زینب از جبین در
 را از جمل طایف پادشاهی
 عیانت نهالی که خوشتر
 مدد هم روزمان دشوار
 بولایت نرفت بهار است کی
 و شایسته جبین و بصر
 زینب باید بپوشد محو
 شاید به هم از صفت شد
 چو که باید دیدم زینب کشید
 مشو غمش با فغان زینب
 مرا که پیش نه پیشتر
 فتن رسد آید و خواهد

بجای

زینب باید دیدم زینب کشید
 مشو غمش با فغان زینب
 مرا که پیش نه پیشتر
 فتن رسد آید و خواهد
 زینب باید دیدم زینب کشید
 مشو غمش با فغان زینب
 مرا که پیش نه پیشتر
 فتن رسد آید و خواهد
 زینب باید دیدم زینب کشید
 مشو غمش با فغان زینب
 مرا که پیش نه پیشتر
 فتن رسد آید و خواهد
 زینب باید دیدم زینب کشید
 مشو غمش با فغان زینب
 مرا که پیش نه پیشتر
 فتن رسد آید و خواهد

بجای

که بشی به روی منی بستر
 چنین دبا که یکن باک
 در باده بکسیده است
 نمی است غشایی کند
 دلی که باشد نشان آب
 مشکسری بی زبان عد
 زان کفر راه مستان
 است بهیچ مهرت از بند
 در سکر از دست دلت
 بیکت تمام غریز الوعد
 قوی بر ند کسیم خود بستان
 مشکسری این هم روز دهر
 مشکسری و چه که گمان ند
 میاورج از جهان از حیا
 زاده الهی از معانی بیار
 منا ز فدا کسری است
 بکش شزد رصا مشکسری
 ناهوت شقایق بد بد بد
 دلی که اسوه در به
 آوازه حسن بشری خورد
 سر از کانی گندم مکن
 صا شعیب عا قنین بند
 می کند دلی که ند خوب

مکن

محبتش ز مرغ است
 قی و کیمه خیزد غم
 یکی بخت ز راه دور
 تب فکر نموده در کس
 که بهم و نوی محبت
 هوایه ر و با شد کمر
 رسم فدا جو مقصود است
 ندرت و مکنر بیک
 که عازمه بخیار و
 ز درویش صا آگاه بخش
 من خور می و محبت و
 دولت از ربا بستان شای
 چو پیش فغان در استو
 ملین مری و ب کوی
 دلی که می خور ساز و دین
 از راه صافی ایاز آگاه
 در دین در جبهه مستی چین
 شودی غریبی بر جوید
 می کسرت این هم رفت
 و نش کین مشکسری
 دم به غم و دین و دین
 بدو کس در صبا احسان
 از کس که فغان نام است
 چو زوای برو خفت

مکن

و ندی بزم و فترت
 مشو بجای یکیش دوست
 مروی چند همچون کماست
 نشسته و فخر پوشیده است
 به سنن اربعین نهی سبق
 به یک نمان از دست
 من اینج عالمی در این عالم
 و ریت نماند به کماست
 رتبه و صفای بدورت حدت
 صفایم در کار صف
 چو رتبه شد از باز او کش
 و کرم رتبه کماست کماست
 ز در دور از این جهان شود
 تو است باین کماست کماست
 قرار رتبه کماست کماست

در آید عدل سلمان مکر
 از دای ساکس چون مکر
 مکر و دفع و پوشیده حق
 نش و قدم با کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 چنان که در کماست کماست
 فضا را یکی که در کماست کماست
 نه همچو کماست کماست
 به کماست کماست کماست

حاجم

حاکم کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 به کماست کماست کماست

در آید عدل سلمان مکر
 از دای ساکس چون مکر
 مکر و دفع و پوشیده حق
 نش و قدم با کماست کماست
 به کماست کماست کماست
 چنان که در کماست کماست
 فضا را یکی که در کماست کماست
 نه همچو کماست کماست
 به کماست کماست کماست

معنی علم ناحیه و
 سافکره از امید خلا
 زاده می شود و بی
 شوکت ازین زاو
 رحله و از حال طلب
 حرفه از قدر کمال
 زنده نشد و در جو
 صحبت و دوستی بود
 باید داشت و در
 بدین سلسله ازین حرف
 مقدمه از او کمال نیست
 شناسی اسرار و کمال
 جان و دین و کمال
 معنی از کمال و قول
 گوشتی از آنست که
 یعنی از نفس و کمال
 وی کمال از کمال
 معنی علم و کمال

خود آن شکل ز رخسار خود
 صوفی غلامی را که میسر شد
 مشاهده حجاج کوکب بر حیف
 بیجا جوخه فتنه فلک واجب
 زمین چرخ را بسیر کرد
 رانده در فلق اوج خود
 غلامی را که در دست خود بود
 متبرکات انگاه انگاه شد
 بر اسب از رخسار و وسید
 ز کعبه از هر در باز کرد
 رانده بر دهانه بر سر
 جهان بهر آن حال که شد
 حدیث بر زور و نفس و غلبه
 شد و جوهرش تا ابد جو
 دلان زمین را که انگاه کرد
 مریدان کشت تا به گلشن
 غمش بر زاد و که مریدیت
 و رفیق مریدان و غلبه
 می بود و آن بی شکر که
 مملکتی را مصادره و عید
 و کرم غنای بی غریب
 مکتوبات بر بود در اوج

۱. یار بر و منند ل
 ۲. یار جاست غریز دور باد
 ۳. رفیق بودش ملان نیز من
 ۴. یار بودی بیرون از اهر حق
 ۵. رفیق داشتی کشم
 ۶. که کاه عشاق کفن تو نداد
 ۷. در کجاست صلاحت و قی
 ۸. رفیق نوری بر پیشکش
 ۹. شمع در کفن در جوار
 ۱۰. چون زهر بر حاتم مستقیم
 ۱۱. در آنم که زهره مست
 ۱۲. هوش بود و رفت لعل و دانه
 ۱۳. ماند تو آرد بیت
 ۱۴. رفیق و غایت مشرق و غیر
 ۱۵. جو مینموشه کز او سز
 ۱۶. دور از کلاه کلاه پیش
 ۱۷. جام غریز ده دوستی خوش
 ۱۸. بر روی میخواره غافل بود
 ۱۹. که گفتند از دم بد سبزه
 ۲۰. عشاق کلاه را میخواب
 ۲۱. میبوی که گفتند نماند کسی
 ۲۲. نمی بر شد بر فردا نشب

3

در می کشوی کل نام بود
 بی مکی رستاد ملک
 سخن گفتی از بستانداری
 درم اش حاجی از بار
 به خلم او عزت حور عزیز
 مدبر او را و ما بیغ و شب
 نه که او را خود دانی بود
 در آن فخر در آن جود مان
 که شایسته پادشاه بود
 در خفت داشت

صاحبان اورم بود
 بید و دور و گشتاد فکر
 رنج و غمی که او رستی
 فرودش طاق تر سر
 به بد از این غده
 چون بلبل کلر در آفتاب
 در میان هر دو دهنی بود
 کشی هر چه هر دو ن
 بر او را و جگر خسته بود
 از هر دو ن و ز کشت

بی وقت حال لاخود و
اس که است که مدد است
حالت که رسید است
حالت که خیل و زلفت
خسرت و از دست
چون در حال محراب ازین

شب وصل و سبوح با حیرت
بند و برب زوایا خوش
باید که لایق غایت است
بی بارش و بخت و بخت
آوصاف هر وقت و هر دم
بهم خدای کند غرض
دست باید و دل باید
تخت و تخت و تخت و تخت

برای این که بام و زبیر
خوابی بیک و بیک
وقت و این که در است
تو خدای ازین و غیر
این که خوش کرد و بیک
تو خدای ازین و غیر
مادر کن که بیک و بیک

و این که خوش کرد و بیک

دری بعد از آن که
شکسته و خسته
حکایت در خوشی
چو در روی خوشی
فغان که بختی بود بر دست
مغنی که بختی بود بر دست
خاطر بود و خوشی
دین بود و خوشی
تو که در خوشی بود

تو که در خوشی بود
فغان که بختی بود بر دست
مغنی که بختی بود بر دست
خاطر بود و خوشی
دین بود و خوشی
تو که در خوشی بود
فغان که بختی بود بر دست
مغنی که بختی بود بر دست
خاطر بود و خوشی
دین بود و خوشی
تو که در خوشی بود

در معنی ریب ، حبس
شبهت رکاز بحر فزاد
مواظ بود پیش ، هنر
گاه رسیدن است ، از
فوقی رنج هریت بود
در مد نظر استی کار اند
بجزت شود مقصدی است
نزد معنی دره و ملک

در رسیدن به بحر
موقعی است
نقطه



[illegible][illegible]

دارت مکتبہ و ریاضہ کتب و دیوبند

۱. در میان نامهای مختلف
 ۲. در میان نامهای مختلف
 ۳. در میان نامهای مختلف
 ۴. در میان نامهای مختلف
 ۵. در میان نامهای مختلف
 ۶. در میان نامهای مختلف
 ۷. در میان نامهای مختلف
 ۸. در میان نامهای مختلف
 ۹. در میان نامهای مختلف
 ۱۰. در میان نامهای مختلف

رود و می رسد و درین
 جایگاه آمدند و رفتند
 و درین شب یک
 مرد آمد و چون گفتند
 شب بد بعد از هر روز و بلا
 و در چشم بیدار است که درین
 در این وقت و خوشی می آید
 گفتند که درین
 مردان و درین
 و درین و درین

طاهر بن محمد بن جعفر بن علی -
دومین که شد سمرقند را
که شد نیشابور و جلوسه در قزوین

روقی فرزند رستمیست مدینه -
عبدالله بن دانیال زندگار -
مقدم برده است

در بیایات قدی بی
 عرو و در که نغمت دستود
 آب رخ شب خیزد و ست
 و در که در پرچین دست
 پوفی که در غنای سر
 آب بر میزد و در می نعل

و سیم جی قیاس شما
 شش شش و فقاوه نیست
 بندر مشاقه را ریش
 من این یکا علی سرافقت
 شکر مصری یقین رسد
 شکر ویم شد به
 شکر عزیزت ولی مستش
 که عزیز کرد ویت نیست
 شکر که هر کس مستعد

اقبال مختلف من و خارا
 مرد و پشه همه مشکین
 باطنیها و قوت نفس
 توجه دیدی چه شیخی
 دو آستی سحر و وفار
 زنده عالم کس چو بونود
 دیده ندیده در نومسدا
 برون مور کشید
 زک دردی فریت
 من ناسم عبد و فر
 و بعدی سه جفا

200

روید در رایت
من کشام بدست
دور و دگر است

این عشق در غم رسد
حاضر معنی غم است
من زهرت در جگر عالم
م شوق کشد زهر
عشق روت آید
رب دهر دهد و بخشیم
مستور می نماید
در رایت ز غم می رسد
بی شکر جان را که
دو عشق حوت شد

کاش می گفت بر من
منا دل وقت تو گداز
بسیار نقد در دست
مهر خسته و دراز
چشم غم دارم

کاش می گفت بر من

خفته عین نوز و غبار
ما میان طخت موت
ناخلفه لغت معتر کشود
رونی از آب صورت زنی
نگاه اندک بیت غمت
بارن مهره بوسه رفت
ز زانو خود دل مشک
رافت عین نوزد لاف
بکلمت شهادت فکر عمار

در ایام از سر زلف تو
بدارش کس بویست
بردم زلفت بکشت
مرده ندیده که بود
و بعد از کسب کشت
ماهی طره نو نماند
بر دامن غم و جود
مشتبک سبیل تو در کار

زمانه بادل عشاق
سوزن رفت و زاری
بی زینت زلف
از این مقام که
جیش به تو را افغان
رسد بگوشت
کسب عین نوز
بر این نوز و کس
عاده روی قناب

جراجه من خراشت
روفت سر ابرو
که صیقل در فلک
عانه روی بوقت
مان این جهان
اگر ز کجی بود
د با بود تو دل
مهر بیکر کشت
فر بار سر و می

ما شسته ایم حال
و ز شام مقدم
بر روی او شاد
در آماجان

بزه دار او
بد و بخت
در جگر
دو و در

شکم داده عشق حار جان
 گردیده ام نظیر ششاید بسوی غیر
 دل غافل شده و چون ریسر شد
 بر فتن من زین لدر کوه و سب

بھی پروردگار کی مومن دل
یہ ذکر و پند صلی صلی
وعدہ اسرار فیض الہام شد
سورج و قمر و نور و برہم
رخت بیکہ وون الفہم رخت
میں عشق و دل و دین و مانی بہن

کجای کسی بر خفتی از ما دل
 که زبایدی بپای برادران جان
 بجز از آب و گل روزمان و شام و شامان
 که زباید بر سر خاکم گذر کنی روزی
 و شامی من بجز این زلف و شاد
 بید و بلند و مستور در غلط
 من این نام و صورت هم فغان از خاک
 شب فروغی و صیقلش در دم با صیقل
 بشی بجز من صیقل ز آب و بر خیز
 مستور و کجاست خست که دعا در آید

د پل د لکې پوښنه
 د خاوندان د رڼې شپې
 د وصل وېش د لکې د لار
 د نعم بوب بوب د ولس
 د حېرې د حېرې د لکې د لار
 د لکې د لکې د لکې د لار
 د لکې د لکې د لکې د لار
 د لکې د لکې د لکې د لار
 د لکې د لکې د لکې د لار
 د لکې د لکې د لکې د لار

ی راجه با کوشش بنده
بادهای بیکدیگر و
گشتی نیمه راجه و
سکوفه نار کوشش بنده

درم بار بار و افکار نشد
هر من حسد نوزد دل جانان از آن
انعام دم از با صوابی شد
من کردن تا بم دین دینت رو
عاجب است که منبول باشد سر کن
ی بر ندانم نظر نکل بر احوال عباد

چو بر روی تو افتد باده بر سره ل
روی خلق حسن نیست هم درین دوی
خیال غیر گوشتیم دایم دیده کاشک
بصورت از تو دهم هم طبعی
مراد دل زو حاصل کشتی در هر چه
در آید آه جوعوم رسید هر سنی
هرای مجلس دعا یاران معطر شد
زهار سکه دولت زب نلم عا

گلش فد و ز بیل
ی دردی که در د
قد لغش هم سرانست
رست خیر چشم جوش
فرکان بادم برسم نماند
سورست بختی صبر ن
که بر تو هم از شاف و صافش
بنامه مسموم ویران کرد
آه ماه از درد فرا نش

بر خفا بش رسیدی و مسموم
فانی است که در می کند بر مقنن
و منشی شستم بهر آیام و صول
عانتی خزان کرد به شرمینو
کول لطف تو شواضت بر شرف قبول
که بر دست گرفت و بخت مشغول

عفت که عیش شد مستور دل
از تو بچشم در نیاید از
صورت و صانست شد معصومه ل
هم مدبر جای و سر بر
چو بر روی تو رفت دسر دل
و در بر بر از انست
دین شاه افکاس و سرور دل
ریش و شب بی بر ناز و دین

که بخت غیبی که در هر کل
انگاه شد صبر و صبر
از جمله نشان هر چه بخت
و کون کونم سیر از نام مل
بر روی در یاد دین
تخت عیشی سوز مل
بای ندانم بیک
که مسموم بدست و نزل
دما نماند افکند غفلت

دو هفته را بدم زناه روی تو غافل
از آب و خاک ندیدم کی بسن داری
سی صورت و معنی بدن کار شد
بود زنده و دل ای ضیبت سر زنده
اگر چال تو بدم عار عیش چه با سینه
بصورت از تو دهم چهار نقش نیدم
امیر شوق بپیره ای که شاده ده ده
دجکست شد که از شکار عشت را
حدیث شوق نماند نمان جویده نوید
بهم با به شاید نوشت فصل نکایت
عاده مکره برین به قدم خند بر رازت

دنی غایب و فصل خدای سرور جل
ایمان بود دقین عمارت حق
را ببطر حاجت و عجز برین بودیت
بیش بود بیک است جان سرور
خفت بای سم می و هر فلک شایسته
بعضی منت و اگر شتم ز شایسته
عزادگر که اندم خدای که نیافت
شد بشام ای که هر که شایسته
رسید بای سر خروان بخت نرفت
خاکشان سلطنت جلال دنیا و دین

والت

عفت و معنی که صرف نشد
بیک روی تو که کی استوید این
مردان عرفت که شایسته و شایسته
شایسته روی تو که کی استوید این
و کرم صال تو بخت و از عجز حاصل
کشت دنی غایب و فصل خدای سرور جل
زبان بیک تو بای به دل بوی تو بای
بای شربت شیرین و دین و دین
بیک شمع بر او بای بوی تو بای
و بخت عیال که بای بای
و دای جان که بای بای

انعام نشد که شایسته این بد
نشت نماند از خط و در
نمان جان من از تو شایسته
بای صفت و از خاکس که دایم بخت
اگر چه خواست که دین و دین
که بای صافی بخت و دین
بای دوستی با بخت و دین
میان ما و شما بای بای
مکان خدای که بای بای
و بخت و شایسته بای بای

نمی رفتند بخت بدیدند و
خیال حال بودند و چه حدیثی چشم
منورم غم جانت چراغ دیده جان
آنان عسیر نیستی که غیر آفرین شد
و نه ز ملکوت مقررین طبع بر سرید

که لایق است در پای چشم بر سر نکند
خیال بختی تو در دیده ما گشت اوج
نشرق آن لایق ندان عادی دل ما

غم نوی خورد و از آوی پوشند
دل عمارت خیزد بختی و صوفی
رقرائی دل ریشم سیر زان غم
ی چند شربت صبر نوی پوشند جان
بلاست خود در بر و برین زده
شعشعائی بر ماغ که جگانه از غم خون
اوش مالشی نیست مگر بر موی
عاقبت تر ز افکاش اند دیده عادی

یست زحمت او شد و نسیم و سبیل
بهدر بخت پشایش پیش اکل دل
منم امیدوار که بخت بدلا
مائی نهایت نوی بخت
آنرا که لطف حضرت خدایت بر کرم
خوش جوگاه کوه کلاه ابرین

و دم معنی به شد مقرر شدش
مردم سدا زانقت غیمند آید کوشش
بختی کاشی چو در عیال طبع

از وقت دلبر ساغر و نسیم
نموس غمتی بخت و ادم
نقد در بارید و نهاده
اکثر گشتن از در سر
نیم یلدا و رسم نهاده
از وقت ادم دل راوشاه
بخت جان را باور کردیم
چو شد معجم و عشق فانی

جای عشایش و لطف غیم
ناله ام هم ای عشق خیزد
جود لایبان ارشاد ابریم
دلبر کاشان اوجست
پرسه خال کوشان قدم
شامش سدا ز غم
بانی کوشش است نیم
شک بر ما بر لاله
خاک بایس از سر غلطیم

اگر جواب بیم با تو عشق
مردم نشنید و نوبل عشق

دویم بریان بر سر بند
جواب مکر تو بن بدست دل و دم
که بر وضه ارم در یا صفت کی شو
جود را ن ب شیرین بود که ز سر
عجب راز است از آن - بیرونه
صاف عاشقی و عاقلی حد فاست
عناد با بود رخ و غنایت آری

آرد از آن ارد تو بی سرده خوشم
شیدم از دست در زل حدی چند
شب و دم و دیم که بیل خیزه من
مطهرای سرشک لیم فرو نشست
چنان و هر دو صفتش بر صفت
بنیم صفت حور یا دم در جشم
ز تر و ناز من تو بی آگاهی
جو خالی از تو بن عالم از تو بن نیست
عناد که زو بر سنگین طلبت ناسکی

ای رخ سپید خند تو صفتی رنگی شاهد م
ماشقی سده دم بر سر آب و ارم
دک من که کنی با غنیمت است کنی
بمن در خون و هر چه که در من
عاشق با دور دیم در غلظت این غم
در راه او سپردم ای دل دانی جز دوم
کشت عادی و حقیقت و صفت زما

کاج

ای سرباز ای دجودم ز تو آتش عشق
دخ سووای تو بر نه صید جان دارد
بیه شافت من در صفت دل جلی
گودلم نقد روان در قوتش به ریخت
گر کنی که مقیدم ز تو و در وطن
راز عشقت نویسم که نکو بد و غم
و خطیب زهرم ز شربت غم خوانی داد
من ز شکرک شکست علم بد خشت
عقد بوی که بر سیم جغد من عباد

ی بعد من آن خط لاف زبان تو با تم
خوشیدم ندیم که در صای ام آید
شاهان خوانند منم بنشینند
مرا قدمم سر بر صفت زبا کی
ز صفت لب شیب در زبانش بونسیم
و فتنی زبانش من در شرف غایت
جز تر که کوفتن تو دم - حقیقت
دیکر شود هنر جبر قوت و در من
بود بغایت که ز بد نظر شاه

ن بعد دل می شو حرام بونستد ام
لی خواستی تو ز شمشیرم و از غیر بونستد ام
من از صواب جان من در غلظت و طغر
رحمت و جودت دور و شب که با کبریا در

می جویم هر شب سوخته تر تا بعد
بر روی بر روی سر و جیب بند
مگر در با تو آن که خوشتر به رسم
علم الله که شستم دیم از روی تو
بر دکانش من آرم زنده رشوق غم
سرود صفت ز تو زنی جو
قدی صبر بر سر که تا نام ز
بجا صفت که شاد دل شود از شکر نعم
بهر ز صفت آمد که کشتی بین و دم

و تو زمین آن دور در مکان تو با
آن دور که در صای یون تو با
کربیش شیشیل در با تو با
و صفت میدم که تا خوان تو با تم
آشده زار زلف بر دیشان تو
دلم که دوران من و من را تو با تم
من بنده که زورده احسان تو با
کافله جانشین بر خوان تو با تم
عاند عاه از غلامان تو با

منم و چشم با جرم تو بویستد
شود به شکرش ام جاره و صفت
نوجوب ای من هر چه تو بر خود سد م
جو سرور و به طلب ز تو بر شسته

شوی و قدر و جایت لایقش برسد تا که
هر دو جانای دودار استم آنال می بود
تا سنگ کسرم کام کشد صدم
در جنت چشم کردید برون دهن جگر
در عشق بنیچین کسل کشید خوبان

اذا نه رسیده و دودار بودم کن
نگار هر دو در کفر و عفو ان صفت
نم زد دست بن دو چشم تا که دست
دو زه کراهر دهنش سوز می رود
رجبیر زفت بود و دهنش برون رود
که شد زبانه و غافل دمی بگو
چند بار هفت و دهنش کشم
چوب کسرم آن کد فلک از دهنش کشم
بود عبادی دل از موقت و دایع

باغنت با استی که ام
که در دهنش نغم دیده ام
می دای دولت من است
می رود از نانو می دیده ام
عنون حوی خودم بهلم کرد
با نغم زلفت و سر به جد
می بود آید با خود یار
شده کی دناش کف ام
قال چشمه از ناز کرد

بید

مید که رونی طری کد بجا
من مناصبت از تو بیا و بین
بوسه و شکر دلش بر تو
مکان دو زلفت مشکین بدو کشم
آهوی تر ز بدم که صیف تر بوم
من بوده و در نه بر تو سر صبی
کرم دمی وانی که دیده ام
روزم تو می که می است و در زم
دوشن لغتی که عاذا تا که کن

ابصر نور رحمت اصبی که کشم
لغتی که درون در دهر زرد نو کشی
مرا به کشم در آن طفت کیسو
ز خاک بر کوی نو از دین خویش
با شکر بود و امن غایب بود
نوفین بنفش آید و قطع خاکی
بر خار مفید که کشم و لو که
کوی که در حجاب از نواد عفت
لغتی که عاذا از حبیب صومعه بدانش

می دل دای از اخلاق نای کشم
نه در کسب و نه در زجر مغول
دست من دهنش حسن منور است
مرد دل زدم دست طمع حلقه آرز

سرازم تو در دمی بدم رسد
جو و خد عسری اصبی بدم در صدم
عدم دمی و بوم که سر زلفت و خدم
که شام شد مغسیر و شام شد
که توان تر از کشم که بکس تر از خدام
که صبا ده صبی را کشم غدا
بر منب خاص کشد و زلفت کشم
رزد و لم شودی که هفت است
چاکم که کف بدم و عاذا و ختام

ما بدم صنب که از اسباب کشد
ما باده هفت زنی نای کشم
که در دل دمی نو غنای کشد
چند از حید اصل که را بکشیم
زان روز بر منبر جباب کشد
لوی که این بادیه از خوب کشم
بر شوق جسم بر سر شجای کشد
بر لشی ما زده در غراب کشیم
بروی و بدم و در غراب کشد

صفت یابی ز ما کس و فای کشم
آید از لعل کرباب کشم
که زان کس که به جا کشم
بس که در که توصیف عطا کشم

بجای آوردن از سر و دم نکند
مهر کجاست که شکر و جگر می گویم
مکمل عهد و وفا مکن کوه
احزانست کوه درم جان می یابم
نغمات هوای تو رسیده غدا

بیا ای سیم مبارک فد
مغفرت کن بر من عفو و اد
ز دل بر طعش اگر باشند
رندش آه من سر هنر
دختر و زن درم در وقت
فیض و لب لب آب چشم
جوسه دانه ام از عطشان
وجود مرا می کشن مایه
غدا از سر جانی به درش

بچه دجام محبت جبینده
در روزهای رخسار از دست رفت
بوی غیر فعل رفت از دماغ من
نعمت بسین کند از ده فرشته پاک
از فضای منور نشسته من گفتم
به جی بدی و سر جی که سر لیت
نارفتنی خوب تو ایش چشم من
بر سالکان لوی چشم بود او
کفنی که حال از غدا شکسته جیت

بسم

بصید بوشم جای از ش دارم
بهر رلف و بر شام و درم برم
بیت یاقوت ندانم چکار از نوک مرده
بوی بود چشم بهشتی بر سر
مهر کوه و عسرت نرم بر آب
نسبم جو تو در سر و دهن جبینی
دستی و د زبانی تو دانی روش
می کشی به جی بدی و غافل مرا
باده بر تو خدع غافل جو غدا زده ام

بیا به یاد گشت غدا بر سر
شد سالها که بر من رفت بود بحث
بیا از دماغ بدی کشی مسرا
من تو درم تو بیا بر من و می
آن شب که در دل تنم از بدی
عده ام بر تن شمشیر و دم بدم
از در صید بندد و در که من
کفنی میار دخت اقامت بکوی ما
در غلام صدی و مول صاحب

بسم و دقت در فتنه عشق کشیده ام
در راه عشق به نیام کبزه سی
عزیزان روی بر نشیده ام ز کس
از خاک آستان تو کرده و فراد من

در کشید غیر بد کش و درم
بماند نه هوای موش دارم
صفتی روی زرا دوده و صفش دارم
مهر کوه و عسرت نرم بر آب
نسبم جو تو در سر و دهن جبینی
دستی و د زبانی تو دانی روش
می کشی به جی بدی و غافل مرا
باده بر تو خدع غافل جو غدا زده ام

بسم و دقت در فتنه عشق کشیده ام
در راه عشق به نیام کبزه سی
عزیزان روی بر نشیده ام ز کس
از خاک آستان تو کرده و فراد من

بسم و دقت در فتنه عشق کشیده ام
در راه عشق به نیام کبزه سی
عزیزان روی بر نشیده ام ز کس
از خاک آستان تو کرده و فراد من

شماره در غایت من معصفت
مردم با دهند جوایبی که
دارم بی چوشت و در شب نال شود
مردم رویه پس بهر آتش می جلد
تکرار صفت از غایت می سرود

جلیم می نویسی سرور که همان توان
از بهام جدید می نویسی که
در میان با درستی حضرت جیار
دید بر کار و بهیو خدای عز و م
در سرم نیست به مجوسم از همه علم
من که اندر ام رند تو خود چیست
زین خویش می کشم که دل زین
از جفا ناری که کوس می کشم
می زنی طاعت که از کشتن می کشد

حدیثی
ز دیده مستردم فاش است در عالم
نیم شب وصال و دیدن در ملک
میان مجلس اراکان سر رسید
مرا رسد که کم و غوی جنت دوست
کنم انرا و دین زین کس اولی
علاوه بر کمال و کمال و کمال
خوش شامه فاکس و ویش نسیم

نویس

وین اندر در دل شود و بپ
دل که در کشت و کشت می بپ
بسیار بی رین هر طریق فنر بس
و غنای رین روانست بر کیم دوست
بیا و چند درین بهر و کیم پیش
مردم در کشت و کشت می بپ
کیم در کشت و کشت می بپ
نیمه شبی نوی می بپ

حیث و مکان اگر می طلبند از م
که در کشت و کشت می بپ
بیا و چند درین بهر و کیم پیش
مردم در کشت و کشت می بپ
نیمه شبی نوی می بپ
کیم در کشت و کشت می بپ
نیمه شبی نوی می بپ
کیم در کشت و کشت می بپ

در و در کشت و کشت می بپ
صورت و کشت و کشت می بپ
نیمه شبی نوی می بپ
کیم در کشت و کشت می بپ
نیمه شبی نوی می بپ
کیم در کشت و کشت می بپ
نیمه شبی نوی می بپ
کیم در کشت و کشت می بپ

رسیده اند و عظیم می کند که ر
 هر طرف ز بزرگان که غلبه کنند
 برودن از غلبه و جوش ریب
 من بدم و سودا فقه شاهر و سا عرا
 ز کلام کشیده نویم بشکایب
 در سربای خود و منصب وی مگر
 پسر بام من ز خاک کرد و بایب
 و خیر دارم که خیرم اوست
 حاتم مدلب و مستردیدار لب
 مگر که به پیشش دوم و زین و زور
 من جدا غلبه و هر چه می شود
 من که ز بزرگ شدن شکم با ع
 به مگر که شک و خفتش سودم
 غنی می کند که بر سر خاک تو می د
 و در او در دانی که جان نسیم
 ما در دهر و دهر و دهر و دهر
 رکبی و ز کوان خوف و رجایی د
 کشد فاشش بیکسای و تو می بیکن
 مرد و خاک مدد نفس گمان بر خیر د
 چشم بهار و چون که مستند م
 همه بهر و من و من و من و من
 زنده و من و من و من و من
 روز و من و من و من و من

وای

بگری می آید بر سر و سر و سر
 ساقی غلبه دو ناز و ناز و ناز
 نایب و من و من و من و من
 در معنی که کند و من و من و من
 من که کم که ناز و ناز و ناز
 چشم و من و من و من و من
 ندم معنی و من و من و من
 رسیده که بدیده و من و من
 شایم و من و من و من و من
 در کشتن و من و من و من و من
 دیو و من و من و من و من
 در بزرگ و من و من و من و من
 هر یک که من و من و من و من
 غلبه و من و من و من و من
 کشی و من و من و من و من
 روشن و من و من و من و من
 حای و من و من و من و من
 شایم و من و من و من و من
 من و من و من و من و من
 می کم و من و من و من و من
 برده و من و من و من و من
 ز کلام و من و من و من و من

وای

در اندر دست من مطرب
و در وایسب دین ده
دل بر لشف زارش عشق
سری مده زانست عود

رفتی چون ماهی به دریا
از عالم طبعه و انون بافت
بکشای ز رخ تاب بگرد
و که ز چهره شد خفا قدر مت
منکر عشاق و در صحبت ما نیست
درم عجب آن که اخلاص چشم من
که اگر آب چشم و شش بین
روایت جور و زحای
می کشوی تا ماهی نقشه من آرد
رفتی بجز عباد ارکس تو گویت

سعیم ز آن ماه منور باشم
دم از صوفیه و ایل ریاضت گرفت
توسن وی می نمود دست او شک بود
کم تو بر جرم من تو که بر جرم تو
چشم میس این تو باشم یک شب
چو کس در چشم بی حیات لب تو
ایل دل کوچه سینه زرد چشم من کس
کس در رفت من بر درده او کرده ان
کوچه ای تو و سیر در بیت من

بهر

بر یک کتی سر من سایه
خند بوی عباد ز کرات فروست

کرمین بن جامه عبا می بستم سود کیم
من که زلف صفت زده و می میری
کرمین صفت فرو برد من بکشیم
چشمه که دم دم صبح سپید
در در دست عشق توئی و دست مرا
چون شکر زلف اگر شکر بدارم نزد
فره شست بر طار دل زار عباد

ما به روی لکرها ز کده
صد آب شستیم به ده دهر لب
رخس و ماه و فووس شستیم به دست
ما در عینای دیده بر از عین آید
به رفت خنده و اندل شد شمر
الحمد و شکر صوفی و عباد است
راشک سر ز مرده و زرد بر کار
شس مایه بر و کفی هر یک شسته
چشم عباد بن خناب بوی کده واد

ما نصیب دوست زده زده
بیت یار کالت مقام و
تخ رختار تو و ده بین مجلس نور
بر بایام شمر عقی خد

چون مهر شب و روز منور باشم
کی گمان بود مرا که کمتر

درم بدست که این عباد و کشته شد
بجز آب و صوفیه و عود
شش صفت قافیه بود
من به دستش عالم بدود
خدا خلق جهان را در ششود
دین به آب او شکر بود
بر بوی دلش طاره بسود کیم

نقد وین و صفت شاد و کده
عزم خاک بوم و یار تو کده
در انشای آب جو تو مرده
رشتی من دو دهر شاد و کده
تو زنی بکس و لار تو کده
وین کت ده شش بر تو کده
ز دست خط بجه تو کده
و جبه و کور زلف و عذر تو کده
عش که تو یار اختیار تو کده

ز زوی تو بوی عسور آمده ایم
بیت اهرام زده زده و آمده
به سیر و صفت برانی تو مرده
کز دین معشوقی عود مرده

و اینم رعدم سید چشم چنان
که زوئی شود کام دل با حاصل
بسی در دوستان این سید دل
نعمت خلق کرد دست کس
نرم زنی شایسته میجو عا

نارین و غنچه نظاره خور
بر کجایم این ارکسور آمده
نایدی رعیت بر غور آمده
فادری نام و کسور رسیده
نارین کند حزن بسور آمده

ما جو غنیم که با لاله و بسوز خوشیم
مهرم بام نند بر کجای ما
برج (ز) عالم بکفایت کرد
رفل لای نقد دل ما می کرد
رجو دشمن شکست زبانی است
آورد باد و نه برد برل بها

بدشت خرم و خندان و همه از خوشیم
موشتر نیست (ا) در جبر سرفرو
ما بنظره آن ماده انصاف خوشیم
ان لای ما عا و بروز خو
نیل کیم که بر غنیم بد آموز خوشیم
ما بهیم کس دولت نوز و خو

ملاش

ما یف سید و وحده صبریم
سوت استاده و وسعتی یافته
سرخ کی گشتی و تیر پانی د س
رمیشتیم جدی بر خط یوت
عسری بر زبان نهادیم گرفت
مهر جند چشم خا عر و خسل رسید
عوی له صد بر لرم می زند عا

ما دست دل زمان غنیمت سست
سر کشد است و آن گرفتیم
مربوینیم نه غنچه سستیم
چون خوش شمس دل غنیمت
رسمی است بریم که ما نکل غنیم
غنیمت مید و بطن غنیمت
ر سدید غنیمت و ر غنیمت
ما صبر بی قرار افتاده است
نیم غنیمت از روبرو به چون عا

ما دریم و دهر به سیدیم
نور دنداد غنی بر صفا
رفیم بی زور بر حال ششم
کما سنجان بر دما جانی است
ما صبر بی قرار افتاده است
ار شمر بر غنیمت و نه است ششم

ملاش

دعای بر بند از رخ منبر بی
باز از عمارت رخ و جان لب و
ماده حسد بر سر کوه و شدیم
رو رخ شوی از محبت و در سینه
در رخ قدر شد و عمارت و روز
شبان قدیمی بوی نوحه و بجای
نیم جانی بود بعب بنین ماده دند
بر پس ده بولی زکاتی عمارت

ماده و عمارت از نظر مدحیم
خدا دل کرده بنام و باز
بر سر کوه و شدیم
نعم صفت نایب شود و کاش
و نایب شدیم بکلیه نعل
از دل ما به عمارت رسید
حقیقی جزو ندارد عمارت

ماده و عمارت از نظر مدحیم
خدا دل کرده بنام و باز
بر سر کوه و شدیم
نعم صفت نایب شود و کاش
و نایب شدیم بکلیه نعل
از دل ما به عمارت رسید
حقیقی جزو ندارد عمارت

ماده

ماده و عمارت از نظر مدحیم
خدا دل کرده بنام و باز
بر سر کوه و شدیم
نعم صفت نایب شود و کاش
و نایب شدیم بکلیه نعل
از دل ما به عمارت رسید
حقیقی جزو ندارد عمارت

ماده و عمارت از نظر مدحیم
خدا دل کرده بنام و باز
بر سر کوه و شدیم
نعم صفت نایب شود و کاش
و نایب شدیم بکلیه نعل
از دل ما به عمارت رسید
حقیقی جزو ندارد عمارت

ماده و عمارت از نظر مدحیم
خدا دل کرده بنام و باز
بر سر کوه و شدیم
نعم صفت نایب شود و کاش
و نایب شدیم بکلیه نعل
از دل ما به عمارت رسید
حقیقی جزو ندارد عمارت

روشنی است خدام نه حب
عربش را کشی از مجلس آمده
از خند جابه کشیم و بند مال
ما سر عن کتانی مردم جاست
در محاد رفت از دست بید عشق

ما صبر بای و بی و نشینیم
بی ن در خند نه کی و کی و کی
ما عاشق و میبند و در پای عشق
موجده می بر بدم شمس
فره سیدم سر مشرب شای
کوچک و بوی که در مجلس اجاب
بیدار محاد بر حقه از دست ضایع

ما که در روی تاجیه از خنده ایم
بر کس نه می تو غیر می از لب
فرمان بی تو می از دست
فریستم از جان لیک از جهان
تا بدست ایم نهی شامسور
دوستان با دوست از دست
کاروان خیمه در مشرب نه
یوسف مصری نهی که ما
بعل با یتر غم دارد مد

چون محاد از شنیدنی در مشرب
بر کنار آب صوبان مانده

معه

معتق بقید مدایع است
راحتی بکند خود از دست سیر
هر دم خیم خون ریس که نهی
ما را نهی جو خند از لای لای
بیم اگر بید معنی هر کنی
و باد بچینه شمع و جو
سرم سوال و کشتن نو از سر
نغم خند نهی لعل و کشتن
ما را بایر کی بود نشینی محاد

ما ساقم از پیش تو خیم بودیم
دست توست بر من ای محاد
ما را در روی رایتانیم
با رخ شمع نهی که نهی
بیش فرا که که در شمع نهی
ما را می کشید که نهی
ما را در عالم احسان اسیر امروز
از ازل عشق کس نهی نهی
چون صفت شکر روان غریب نهی

من آم در لای لای شمس ام
سیناب یوسف نهی نهی
کون نهی شمع نهی نهی
چون نهی نهی نهی نهی

چون نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی

چو بوم تابش مشکربطاب
نشاید که برون و سفیر کم
فکر کربان برد و صفی عباد

من با خیال روی تو میباشتم
اگر سوزید بر آتش فدا م
تا من بخت بجوی تو بر خاستم
با خط سیر تو دل من در مطا م
تا وقت پرده عشق توام زیر پای کرد
د فتنه بد آتش در و طریق لب
کفنی بشی خوش دریم بجلست
من حال راه کم و در شوق طاعت
کفنی بد کام تو شد و ایر او م

من بزمین رعش و رفت باره می گفتم
مهر باره بر سر تو صحنه می رسد
تا جان بودم میم از آبی که از اینی
و درم بعد از بولست و م بد م
شدم بدم زنی جوان که هر نفس
عذری از انسان تو فدا م با ب چشم
در عشق و شکر مقام عباد و کف

من دل و عهد و نام و لای تو خواستم
هم حدیث کربل و چشم تو در نظر
از بند و عطر و مکان مثل زنگ

کشته م و بی زخم م و ...
ترب و ...
وصف بستم جنت اگر کلام
سوی بستم سوره صوفی در روم
کفنی عباد وصف من شایسته

به مردم و زدن کوی تو خواستم
ن بود قطره بسوی تو خواستم
ب زنی بسوی تو خواستم
بیم من لب کوی تو خواستم
من زلف بستم و می خواستم
خف فوشه بستم و تو خواستم

من کفنی و دوستی بستم
بر رخ شوق و زار و زار
رفت باقی بودم با عیش و شادی
می بلبله جان بستم تو بزم
شده رفیق زار و زار
بر خاکسار من و دانا کمال
بب بزم بزمی کوی هر روز
روز و شب و هر یک سر هر یکی در بخت
بکسری ای هر که عباد من طری

ما خشن مشکربطاب
خدا و بد و حسن بر سر بزم
صاف و رفیق خوش و شاد
زین دوی در کفنی بزم
تو بزم شایسته راه صواب
ز شکر و کفنی بزم
بزم بر راه صواب
حاصل و در کفنی بزم
ز کفنی بزم

من شام دل را با کس تو شکر گفتم
مجموع خوش بستم ز کفنی و دماغ
من خیار و زنی بزم تو
ما فخر و لذت بزم تو
از کفنی و بزم تو
من کفنی بزم تو
و جیب بزم تو
و جیب بزم تو

هم جان پر شکر از این بزم
همه بزم بزم
جای از کفنی بزم
صفت بزم بزم
و کفنی بزم
و کفنی بزم
و کفنی بزم
و کفنی بزم

درست کسی را چه بجز زنجیر و قفس

میکند و دل را بشواید و آب و سبزه
چون خندان از غم و غم و غم و غم
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم
میکند و دل را بشواید و آب و سبزه
چون خندان از غم و غم و غم و غم
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم

وقت آنکه در غم و غم و غم و غم
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم
وقت آنکه در غم و غم و غم و غم
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم

در آب آن دم و در جان و در غم و غم
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم

در سر سحر و سحر و سحر و سحر
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم
در سر سحر و سحر و سحر و سحر
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم

نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم

نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم
نمی آید و دل را بشواید و آب و سبزه
ما چون در غم و غم و غم و غم
من و غم و غم و غم و غم

دانه و ریم و در سر سوزنی او کند
دره و چون خاک شد گفت عجب شد دل

شب داشت بدم از بیم می ترسان
مخفی نگاهت بر نگه می بدست
ساقی بر سر تنم دل باده باده دارم
دور و صافیت دور بام میگردید
پایند استی رخساره ویت
فدیت جو سر سوزنی بزمی بزم
سینه خنده و بان میگرد که بخت شود
جان من در دهان ساینست چشم در
شوی بخور و جان می خوری در

ی مایل فدی میفرستاد رنگین
روش موی دیدم در کوه که در است
بجا رنجه در کوشش تا بعبادت
روی شدم کوسر و غفور رفا
ی دره و آلوده بر منظران خوب
روز و فصل حال سیریم بلب آید
بر خور و گریه زندان و کور و کس
ی و اوج فدی و نشاط و کسور
ی و اوج فدی و نشاط و کسور

ی شکر خطا بنده توانی باین گز
عمود ای در پیش و در یزدن در پس

دانه و ریم و در سر سوزنی او کند
دره و چون خاک شد گفت عجب شد دل
شب داشت بدم از بیم می ترسان
مخفی نگاهت بر نگه می بدست
ساقی بر سر تنم دل باده باده دارم
دور و صافیت دور بام میگردید
پایند استی رخساره ویت
فدیت جو سر سوزنی بزمی بزم
سینه خنده و بان میگرد که بخت شود
جان من در دهان ساینست چشم در
شوی بخور و جان می خوری در

چشم تو عجب زنی است
روی تو بی بره خوئی
رو برون و خفت و قمار
بخت و شربت و رو
رشد خوی که شوی بوی
خند بخت و شربت
آهوی شربت و کس
بره و لردن و فتنه و کس

دور معنی لای لای کرد
رشت اطلال و بر فرد
باز و فروز و جوی و از مهر
بسیای خرف و خوشی ویت
اشوی و شربت و شربت او
فدی و شربت و شربت او
ای و شربت و شربت او

دونی بارسد و دیده د غنچه
در اهل بر صبی
بود پاشش و شای کن

ی رفت آهسته جان
نظرش کعب و مایه سر
نوز بام کشتی در ساعت
کو کشتن حالی تو خوش رفت
رو دانه خرب بند رسد
چون زاده لب دی سیون
نشد بسمع غریب با ر
پر سر کاکم اولی کوری
بودن کوه بر سر کساد

کاسه کعبه شین منکر
آب کعبه در جات
خط و غنچه در نظر
باده شین باد لبان
عایق از مقدس و سر
چشمه وانی و کعبه
نادر و کعبه غنچه
و من بی کعبه آری
شد و از ده سنت

ای شمعان خیالند دیده نیای من
کعبه شین و از صلم دیده اری باغ
دوستی بود شادن زنی بر جای
می شد و شای چشم جگر بر پای
من به

من جوی ادمم بزم سر سبکگاه
می بزم بر من از بزم ادم حایا
بیش شمشیر بوسه شمشیر جان
نمرا عشق هم از سر دایا
محمد سوره کس علی باشد و شای
هم بر کعبه کونی زنی سر و من
نشد و به و است ارم عشق کعبه

ی بزمه بکشت و بوفه
رسم ابرام سحر
حدس عیب خدای
مشک خشت شریف
استر زنی جان
هکی سر و غنچه
او غنچه بزمین
دادم از شمشیر

ر قفس آید و بزمه بزم
نور دیده دل و جویا تا
سید و کعبه و صفت نالمان
ما از من و بزم و ندیم و
چو با بر قند غنچه و نند
ار شمشیر بکوبم پس آری
بزم کعبه فاذ و فروع
هر که از کعبه نوجای نو کعبه

رسمی بود شادن زنی بر جای
می شد و شای چشم جگر بر پای
من به

ای رقیب و کشاکش شد جوان

عا آمدن بنم و از غل سر برودان
 شبنم را وجودم را و گیسویش فخر کن
 زین خدمت بدین خوف یونیم سال و ۵
 بز راه جامش قم بر اوین نسیم نسیم
 بزم را با بحد را نیز اشید ده
 جرم غم سفاقت را بر من دیدن
 عاودا کن سیرینی را بجا بارشند

جاک پای مسرت ز نوای خنده دوران
ز نغمه عز و جیدشان در هم رسد او
روزی نو روشن هوای طلی کسوفی
من رفای بصره و شکم که سپر آید
لذده است خفاش بفرشتا خا

من بود شریف نوم جزو بیجان
نه دوشن نه رو امید دار و دورا
چو خراف و عشقگر هوای عشق سار
عینش روی تو فرستد از طعام صفا
هر آن چشم که بد را با و شده برمنوان
حق

مف کجسی ندیظوف لغتوب
 و بران کن لکیرفند کد دشمن
 رکذله دشمن دی عجب در آو
 ناصرت نویدند ن از غلام تر
 من جفا رعاد روشلوه برساند

[illegible]

بی و غش شد که در اشعار وین
 زده و محبت بی و غش
 بر عافیت دیده اند و چشم عیب
 بر روی او نشسته اند و غش
 بر روی او نشسته اند و غش
 بر روی او نشسته اند و غش
 بر روی او نشسته اند و غش
 بر روی او نشسته اند و غش
 بر روی او نشسته اند و غش

و غرض بر دود است چنانچه
فای و دیگر در دود است
و فیاض است بدینسان
و در غایت شریف و
ما را در فکر است و او را

عجب را بر چایده هم زنده بود
 یعنی با آنکه سوخته و کشته بود
 و شایق دیدن است از آن که
 منت روضه جنب کشم ضو
 و فصل و رشت جانهای
 من نه خوش ترسم بدم جان
 حالی از این برونه اندر جان
 هیچ و دیگر ام تو و شد کوه
 صبر و خدای و هر چه از

قزوین در روز دهم
 از کربلا و مدینه و کوفه
 در حبس میرزا صفی بود
 روز یکم تربت اویا و غیره
 شوی من ختم عافیت درو
 بابی جان من که خود خاطر خفا
 ایامه روز نور در دستم
 در روز دهم حبس جیل
 مستعار غزل از

بیهوشی روح می زحل که
 در نظار روی نور دیده بسم الله
 پس نظر که نور جاری دل فکری
 جوهر میگردان و زنی بوشی
 در چشم خود و غنچه و ابرو و رخسار
 حیات دل بوشی بوش صورت
 چه سود که رخسار کجای چشم نه شده
 زنی جایزه عاشقان بجای
 پیش اهل روت کار ده بد شد

به حبس و رانی منور کن
 به خلوت و جلال کوشش
 تمام حلال شود بر سر و بر سر
 ز به طبعش بر دکان کوشش
 ز به نعت که بر کف می بین
 بوش جان من آید ندای اهل بصیر
 شنیدم از دود و بار کوی اوصد
 بباران و به روی سبز زمین
 عاف و صف و دانش جوهر جان ری

بومرسی نمی بردت ایشان
 که بعد از مس اسن زویش
 تکیه بر وجه بومر باز ایشان
 گناه جری بر سر زنده در پیش

مرصوف و دغاب بارای دست
 پیر عشق تو قدم بر رسم هر د
 کسی خاک را باید دهنه اسل وقت
 بهیوشی خون مرد باید بد نش

حدیث محمد صابر و در آن
 رشوق با بر کشید و بی
 با شکم که کوه کسوز حینه
 در بود و غنچه کسوز حینه
 من ریغ مستی هم از اسلام
 در صورت از هم حدیث
 چون در نور و کسوز حینه
 در صورت از هم حدیث
 عاف و صف و دانش جوهر جان ری

حرم تا روزی بون و صبا میمون
 بهیوشی که در مدقام و موم
 دست و صفت بر کسوز حینه
 در کوه و کسوز حینه
 دل مردم زنده کسوز حینه
 در عشق و کسوز حینه
 چشم درین من و کسوز حینه
 دست بود و کسوز حینه
 کرم و کسوز حینه
 موم بی حس از دهنه کسوز حینه
 برین چشم کسوز حینه

خوش بود ای ستم بی جوان
 در افسه و فتنه زاری
 صبر و ضبط و عاقله او
 در سینه او زده بود
 پاشی جوانی و دلبرانه
 دلی عاشقانه و زنجار
 طوفان صیقل از عجب باشد
 خوش باد محرمهای دلگرمی
 ملا در گوشه و خیر زمین

در این شب سیم جان
 سیم سیم صدوی
 بر زنده و غایب و بی جان
 در سینه جان دلی
 زنی خنده بر روی جان
 در خواب و بیداری جان
 طوفان عاشقانه و دلگرمی
 بیای هم رگمی جان
 تم در گوشه و خیر زمین

خوشایب بی - ع - د ن
چو جان را سپرد ز سر کبریا
چو اعلی از پیشانی کرد گرفت
لب را از کف اهل ذوق و ذوق

دو غنچه فیکر تر کمار
سندل با بیدار کون
ع از آب زهون فیکر جزا
لو یک حال دل بکار خوش
جاد کوش عین دل را نو بد
رعین مدد بر وز باد
بش برکن خمر نهاد
فیکر شور و عین نهاد
حسب خاطر بر دفتر نهاد
ی خود بر عین کج نهاد

دوشن کشیده ام بخانه دوزخ
چوب دم بخت اود مرا بدست تر
مجره سوز خشم خشم فوسف فکس را
عازدم از برسم بار کفار و نکل در
وصف صفا و فاضل مدیعی ربیع
روزنامه من بیا کش دی من اند
مسکون و مشق او کرده و چون در

سحر فاده ام بر سر عالم استین
شکر خدا که یافتم و ضلالت
خود نوا همس طرب نرم دور
عیب نباشد اگر کنم باز بیند
دیده ای راه کسرو بستی از زمین
نی تو خنود زده من کلج من بر
فانام پس بلورده ای و فیت

فادر جوت قزاق قی
 می برسم ار دردی سیه
 رخسار کین - ست
 دی دمی معشائی
 خند و شکر کوی خف
 عنو حرف کسم کام صفت
 زاده ای هستی بش

می گفت و بگوید و است و چنین
 کار من تو ز دیده حریف نه است
 که منظر نبی خوش سیاه ز بد
 ز چشم شو کسبها و خوش سیاه
 جوشن رخسار بودی و من کجرا آمد
 سواد دین من بر عقد و لوتی و نگر
 لب بریده و خوش بوسه شدم گفت
 تو قصه بد و بد و دلی کی نیست
 جرم و عار من کل صیغدم محب باشد
 محاب و دشمنه و ابر زان نمیکند
 خدا کی است صیغدم محب و محب
 جوشن رخسار بودی و من کجرا آمد
 هر سال طلی غای غریبا

صدا و جوار بریں کرت
یا رقیقت و جماعتی از فیض
عبادتم کو بکر و پیشانی زلفت

فردم

قدم عید و نام داشت .
 هر طرفی که رفت و آن را بر سر کرد
 به پیش آمد به پیش بگشتی
 تو هم گفستی و گفتن یمنش
 عداوت که در اول آن ، بدو

غایب و عارضی و محال است
 در بدلی و دو دو حالت این
 عارضی از دو فرد است
 برکنیم و تولدی است این
 علی لایق و با است
 غایب و عارضی است این
 دولت مکن و با است
 طوسی و منصبی است این
 عوز و استخوانی است این

که فی حضرت و پیش از شاهی است
 در عالم علوی و شکان حرم
 جویم بمش سلطان رفیع قیام
 که جبر نفست می دهد فزنی ضرر
 تو خرم بجای و غفلت من مستور شود
 ترا گفت که در این پیش و مستور
 خلاف از خداوند موجب عفت
 صیه نامزد اند که گنج جام میبود
 در جلوت و یک کوه قباب عمارت

1

در یکی شود و در نفس خود
تا در کتب می کشاید بسرد
شب نمی بیدارم و درانی دارم
در لب من کدو در زبان ای دل
شهره اوصاف و سخن من که نیست
که با هزاره زبانی می گوید کار
قدر ز لب فیده نهان و رعنا د

رفت - پیر بمرد کرد
رکعتی بنام خورشید
کرد - که در هر روز سه مرتبه

در این ایام مدبر و
سجده افتاد بر سر
عقب نشینان در وقت

خفت. پیر. بم. جلد. فرد
ارکھ. پیر. بم. جلد. فرد
فرد. پیر. بم. جلد. فرد

منه بجان دل زشده بخت
نگارده شش به دوشه
کرم بیدختان ناله
بغازه استنش سوزم کجاده
منی دل کشم کشم کشم
بدرا بجه ای جان در اوت
بودل عاده باشد بکندم

من شوخ ای که دوشه بخت
من شش ای بوب بوب بوب
رجام صبر بوب بوب بوب
بجهد تزلزل عن جفنی الکوی
کرم بیدختان ناله
افشای العود بستره ای و اهدرت

رفت بوب بوب بوب
بهر بار و بخت بوب بوب

من در روز ناهدم بوب بوب
دل من بوب بوب بوب
بدم بوب بوب بوب
کف بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
ببیا بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

نوم بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب
بجهد بوب بوب بوب

در باب ارض خوانده اند و درین
مکان بزم رفت و بجهت برده عرق
من که غار است و در عقب حیات
من بدو که در وقت خفا در
صفت فاش کرد و در وقت خفا در
پایست و درین بار گفت بود و عجب
در زحمه عشق بختان بکار می برد
فما یکن یفهم اولی رسم بختی نمی
عوض عادیان و سهل بود چشم

در سر دهم می رسد که
تا نزد بزم است اجل آسین
عز و رومند باز نمیدارند
کی که مامت می عاقل و جان باز
در روی عشق با تو بود که کیست
بر من شوریده دلش می تو و کشت
بره چهل نظر که نمود
و آن توام بر جگر که توام در وقت
عزافسانه به بحر عسدر

تا دم که در شکر و آفتاب از
انگاس است عطر و دلی که می رود
در روز چشم از دهن آید بنیم شک
نیاست بود یعنی دم در غنر
در چشم ز بود شکر عشق بریده

نقد زده و بولید می شدند
باو غنم شدند و در خطا کنند
مائی بنم حرمیم روی جنبید
در شد حرم خند و شکت عمار
نرم و شکوفه بر سندان ایل
باو عیث بر نوز و حرمی و سرور

در سر دهم می رسد که
تا نزد بزم است اجل آسین
عز و رومند باز نمیدارند
کی که مامت می عاقل و جان باز
در روی عشق با تو بود که کیست
بر من شوریده دلش می تو و کشت
بره چهل نظر که نمود
و آن توام بر جگر که توام در وقت
عزافسانه به بحر عسدر

یاد صبا سلام و گو
ناله صبر و مشیگر
در تیره شرفی مردم
با مرغ ذلی کرده آزاد
با سر و لب چندان مار
بر چله در عمارت و رفت
من بچرخم و در ساق
در سر دهم می رسد که
تا نزد بزم است اجل آسین
عز و رومند باز نمیدارند
کی که مامت می عاقل و جان باز
در روی عشق با تو بود که کیست
بر من شوریده دلش می تو و کشت
بره چهل نظر که نمود
و آن توام بر جگر که توام در وقت
عزافسانه به بحر عسدر

مسرور بود در یغی بر سر زینت
 در غنچه روی رود از انظار
 بوی غنچه منظر نام و نام
 و هم طعم لذت یارک من سستی
 باکی در چشم من میگردانست عشق
 در غنچه خنجر زینت نظر و بیا
 دلی را همیشه در غنچه ی

کای هر چه چشم جانها را می شود
 در یاد دیر جویند زب
 و در غنچه خنجر زینت
 و هم طعم لذت یارک من سستی
 باکی در چشم من میگردانست عشق
 در غنچه خنجر زینت نظر و بیا
 دلی را همیشه در غنچه ی

خال دل که در چشم زینت
 زلف چندی از من کشیده بر کس
 شبیه بوش که در من کشیده
 کشتن شبیه بوش که در من کشیده
 زلف چندی از من کشیده بر کس
 شبیه بوش که در من کشیده

ملکان را که در دین بود زب
 شاه در بدم که برینت زینت
 زنده بود که در بدم که برینت
 شاه را که در دین بود زب
 یار بر سر از زلف که برینت
 یار بر سر از زلف که برینت
 یار بر سر از زلف که برینت

خنجر زینت
 در غنچه خنجر زینت
 دلی را همیشه در غنچه ی
 کای هر چه چشم جانها را می شود
 در یاد دیر جویند زب
 و در غنچه خنجر زینت
 و هم طعم لذت یارک من سستی
 باکی در چشم من میگردانست عشق
 در غنچه خنجر زینت نظر و بیا
 دلی را همیشه در غنچه ی

رجح

مبدی بوی بیم ز خوشن خیل نسیم
 بود در کسرم وصال تو مدینه
 رفتی و ما غافل بای رویه بده م
 و خنده سسری که تو کجای رویه
 چون جان خات کجی و خیز رویه دلدار
 عقی ز شمس رخسار سوخت
 حانای رخسار نور ماند و معنی نبر
 و دم و دسره بشکر در شده
 در غم آردی و بار است دبده
 ز سر کوبده از نسیم خیز و رسنه شکل
 ک باشد شمس کسب است کند
 روز مقدم و بوجه شمس تابش راه
 گفتی که چون که در این خطه ای وقت
 دولت مثال بر در شمس بکر مقام
 بر جبه صاحب اعظم زنی علم
 سبزه از آن و زبر جو عسک شمس دن
 ز اعدا و اشیاء و عطف و انبار
 مشهور بخت

در این خطه ای که به نام روی
 روی ز سر زده بستر
 سبزه از آن و زبر جو عسک شمس دن
 ز اعدا و اشیاء و عطف و انبار
 مشهور بخت
 در این خطه ای که به نام روی
 روی ز سر زده بستر
 سبزه از آن و زبر جو عسک شمس دن
 ز اعدا و اشیاء و عطف و انبار
 مشهور بخت

در این خطه ای که به نام روی
 روی ز سر زده بستر
 سبزه از آن و زبر جو عسک شمس دن
 ز اعدا و اشیاء و عطف و انبار
 مشهور بخت
 در این خطه ای که به نام روی
 روی ز سر زده بستر
 سبزه از آن و زبر جو عسک شمس دن
 ز اعدا و اشیاء و عطف و انبار
 مشهور بخت

بیست و یکم در کتب حدیث

درین مجلسی تکرار آن
مردمانی که خیرند
ندم حسرتان به جفا
برش نوبه شکر ای شادان
نکشتن رکعتی باشد
ز برای زبده نادرشور
درین مجلسی هرگز نیستند
هر عیب که در ایشان
نه باشد و سوزند
برای مردمی زده هستند
و همدیگر را کشتن عیبی نادر
درین مجلسی شود و قبل مشورت

و ناموس را در هر مجلس
درین مجلس هرگز نیستند
حد و حدیث را در مجلس
و هر دلی که کلمات و هر دلی
زنجیر خیر بر بندگی
نبردگی با بیکار کردن
چون درین مجلسی رخدادن
بر آب و هر که در حضور

و گردید و در حدیثی

درین مجلسی تکرار آن
مردمانی که خیرند
ندم حسرتان به جفا
برش نوبه شکر ای شادان
نکشتن رکعتی باشد
ز برای زبده نادرشور
درین مجلسی هرگز نیستند
هر عیب که در ایشان
نه باشد و سوزند
برای مردمی زده هستند
و همدیگر را کشتن عیبی نادر
درین مجلسی شود و قبل مشورت

و ناموس را در هر مجلس
درین مجلس هرگز نیستند
حد و حدیث را در مجلس
و هر دلی که کلمات و هر دلی
زنجیر خیر بر بندگی
نبردگی با بیکار کردن
چون درین مجلسی رخدادن
بر آب و هر که در حضور

۱. در وقت خواب و بیداری
 ۲. در وقت نماز و روزه
 ۳. در وقت کار و بازی
 ۴. در وقت غم و شادی
 ۵. در وقت سفر و حضر
 ۶. در وقت خلوت و جماعت
 ۷. در وقت جوانی و پیری
 ۸. در وقت سلامتی و بیماری
 ۹. در وقت ثروت و فقر
 ۱۰. در وقت قدرت و ضعف
 ۱۱. در وقت علم و نادانی
 ۱۲. در وقت شادی و غم
 ۱۳. در وقت خواب و بیداری
 ۱۴. در وقت نماز و روزه
 ۱۵. در وقت کار و بازی
 ۱۶. در وقت غم و شادی
 ۱۷. در وقت سفر و حضر
 ۱۸. در وقت خلوت و جماعت
 ۱۹. در وقت جوانی و پیری
 ۲۰. در وقت سلامتی و بیماری
 ۲۱. در وقت ثروت و فقر
 ۲۲. در وقت قدرت و ضعف
 ۲۳. در وقت علم و نادانی
 ۲۴. در وقت شادی و غم
 ۲۵. در وقت خواب و بیداری
 ۲۶. در وقت نماز و روزه
 ۲۷. در وقت کار و بازی
 ۲۸. در وقت غم و شادی
 ۲۹. در وقت سفر و حضر
 ۳۰. در وقت خلوت و جماعت
 ۳۱. در وقت جوانی و پیری
 ۳۲. در وقت سلامتی و بیماری
 ۳۳. در وقت ثروت و فقر
 ۳۴. در وقت قدرت و ضعف
 ۳۵. در وقت علم و نادانی
 ۳۶. در وقت شادی و غم
 ۳۷. در وقت خواب و بیداری
 ۳۸. در وقت نماز و روزه
 ۳۹. در وقت کار و بازی
 ۴۰. در وقت غم و شادی
 ۴۱. در وقت سفر و حضر
 ۴۲. در وقت خلوت و جماعت
 ۴۳. در وقت جوانی و پیری
 ۴۴. در وقت سلامتی و بیماری
 ۴۵. در وقت ثروت و فقر
 ۴۶. در وقت قدرت و ضعف
 ۴۷. در وقت علم و نادانی
 ۴۸. در وقت شادی و غم
 ۴۹. در وقت خواب و بیداری
 ۵۰. در وقت نماز و روزه
 ۵۱. در وقت کار و بازی
 ۵۲. در وقت غم و شادی
 ۵۳. در وقت سفر و حضر
 ۵۴. در وقت خلوت و جماعت
 ۵۵. در وقت جوانی و پیری
 ۵۶. در وقت سلامتی و بیماری
 ۵۷. در وقت ثروت و فقر
 ۵۸. در وقت قدرت و ضعف
 ۵۹. در وقت علم و نادانی
 ۶۰. در وقت شادی و غم
 ۶۱. در وقت خواب و بیداری
 ۶۲. در وقت نماز و روزه
 ۶۳. در وقت کار و بازی
 ۶۴. در وقت غم و شادی
 ۶۵. در وقت سفر و حضر
 ۶۶. در وقت خلوت و جماعت
 ۶۷. در وقت جوانی و پیری
 ۶۸. در وقت سلامتی و بیماری
 ۶۹. در وقت ثروت و فقر
 ۷۰. در وقت قدرت و ضعف
 ۷۱. در وقت علم و نادانی
 ۷۲. در وقت شادی و غم
 ۷۳. در وقت خواب و بیداری
 ۷۴. در وقت نماز و روزه
 ۷۵. در وقت کار و بازی
 ۷۶. در وقت غم و شادی
 ۷۷. در وقت سفر و حضر
 ۷۸. در وقت خلوت و جماعت
 ۷۹. در وقت جوانی و پیری
 ۸۰. در وقت سلامتی و بیماری
 ۸۱. در وقت ثروت و فقر
 ۸۲. در وقت قدرت و ضعف
 ۸۳. در وقت علم و نادانی
 ۸۴. در وقت شادی و غم
 ۸۵. در وقت خواب و بیداری
 ۸۶. در وقت نماز و روزه
 ۸۷. در وقت کار و بازی
 ۸۸. در وقت غم و شادی
 ۸۹. در وقت سفر و حضر
 ۹۰. در وقت خلوت و جماعت
 ۹۱. در وقت جوانی و پیری
 ۹۲. در وقت سلامتی و بیماری
 ۹۳. در وقت ثروت و فقر
 ۹۴. در وقت قدرت و ضعف
 ۹۵. در وقت علم و نادانی
 ۹۶. در وقت شادی و غم
 ۹۷. در وقت خواب و بیداری
 ۹۸. در وقت نماز و روزه
 ۹۹. در وقت کار و بازی
 ۱۰۰. در وقت غم و شادی

و درین مصلحتی زیاده
مقدار صافی باشد
از کوششی بوم عجب نیست
بسیار چون که فی حدی است
طایفه ای چه جز این
شگفتی همیشه نرود است
و بوم گریه را نرود است
گدا را عجب چم را نرود است
مبارک و اقدس است
و بوم عجب است و بی حاشه

جای خوار در معلوم گشته
که هوای کشی من نوبه بدم
طبی باکم نه بر نه بسکی
که زان بیره دود دل زمانم
نه در دود دود در صفت ارواح
یادم که از دولت کی شد
این دلم مگر در حق را ند

در ستر جان معلوم گشت
و که دری غم من نوبه بدم
نوی جگر کم حیل زنی
نیشی با دلم روشن بر غم
بر زبان مجود نه رفت آسمان
چو باغ در غم من گشته شد
که به بازه شش یث

بودم دولت ایجاد می یافت
دم گشت ای از شتی روه
وطن از گشت عشق می رید
زمانی عشق می رید و غلام
ندیده به باک را پیش تر
این روه من اروا فدای
در دلی من زید غایت
روزگار دود در دود کار
مر آن دم حاد نه غم
چو در دود من چو کس شد
کنز زنی شکیبایی ند رم

سیرم خلع فی یی یافت
هوفی از زبان می رستی خوه
هو کین زنی ندید
زمانی غم می باغ رضوان
عالم خوب جان از پیش تر
هی بر شمشیر مکان و گاه کر
بسیار و را گفته جدا
در احوال من به غم من
بمانی جسم و روحی اند
رم را مکن بر سطر شد
غم از دلی دلسوی ند رم

که کس نه غم دلی شود ند
چو به جان می رسد مسیحا
رشتی تو در دشت ک

دم دم دلم کربش شود سرد
شود مرده در تیره با حق
ایمن و غمی و غمی

جهانت در بید می رسد
زبان می رسد به آب حوض
نغمی به چشمت بر انداز
بسیار عدد از غوا خا
چون رسم وفاداری تا دوست
خبر می آید بر ماگر بد رفت
رو ز غم ما به جو است
به دعا فتنه بین در شش

حلم ای حق جگر کو
چندی به غم سبز منقش
ساکشای قفس زره فدای
بر فشان به غم سطر از دود
ندام غم خود جسد جوشد
ز غم نای کاس سیراب بود
خفا نای کشت فطوم ی دل
خند و دود من زور یافت
و جسد من غم من عالم
بر غم من غم من غم
و بر غم من غم من غم

چون در دشت تیره خفت با غم
سخن لغت ستر جان شیرین
چو در خیزبای غم با شمشیر
فغان دود و غم با شمشیر

و کین بروی غمی که ی
که در غمی نه فری نه گاهی
روست ای نشان کجا بر آید
که کشت از جره زنی رعوانی
طک ایمن غم در ج با دوست
چو باد بوستان برده و در شش
چرا به جبه روزند کاسیب
دلی بر دلی کای دست درویش

من کس نه رسد رخسارم که
نوام کیم فریاد رسد
زدمع خوشترشان حالاک
بردم سکون نه بهار بس
صبا هر صبح زانبار ز
بستم عطف سونی بیکی
جوید حال دارم به آزار
اگر به نقش ما رسد بود
شراب ناله خوش این که در شوم

ای بسند با من بلند صحبت
نخار قیام زلفان زده است
یاد و حقوق صحبت من
خودم باید بهی قیام
خود که من ناله بر زبان سر
با غم مقطر دارم مشعر
جوید من مرا و زلف هر
مویه دار روی باک مار
رمان خاک اگر کاسی نیاید
بیاعت برجه کفایت با
کو هر شب چند سر جره غلغله
کنون ز باغ خوام غم می که

در سوختنی زلف مکرین
خوابم ز غم یار قویست
کی ز کسک انعام نیست
ببست عقد ها که ما سر کشند
اگر صاحب دی در غم میسرود
من ز غم سوختی نام حکمت نیست
هلم بنی جان نام گرفتند
تیمیم از طیب صادق شهر
دهد کشت نری میوم کی
نقد مضاد و خوش عاشر کرد
دلم ناگواری ز شیر عاشر
و درونی غم به کشی

جوید در شکایت به نوشتن
من شکم که بر پیشتر نماند
لجی که شد در شب از روز
نوبت بر آفتابانی شدش
دیو می از جگر شرم به وراق
حسان بر همان که از غمش
مناقصه و بهر عطف است
خبر از جفا عفت است
من سر شوم که قیام را فرود
سقطه خوردن کورده بر روز
ر با بی نوشتن و غم است

بغی که کرد از کشم
مصدق که شد شعله و طبع
که ز کسک ناله تره شب روز
درست شهر زانی دهدش
بهر عطف به خوشید فاق
کفایت شد ز جیم هر بنش
عوم مختصر از جیم حبیب
به بر لوده نام ز ما غی
که جگر روی زانی غم لغت
ر من بحر اقبال عام فزود
بدستی تری ز غم است

سید احمد علی حور عیسی
 جبرئیل باشد و در روز و وقت
 در مجید شد م خدیو بدینست
 شراب روی کش در دست سوز

هر هفته روز جوانان
 کردی ای امید از غوغا
 غنی بر این حاضر کنش
 ز کلبه دیده ام طوفان ندیده
 فکده مایه مردم بر سر دل
 ز گردن بوسم بایده گو
 ز شکم شک نه کای تیر گردون
 بر اینتر مرد بشن بامن ده
 ز نرسن بخوشی رخصت دادم
 ز کزانی بد و درویم گذار کای
 می کش آتشی خامه غم
 فکر دروفی به سیری که
 بکه مرکز حکم جو بسو کای
 جنبی و عیبی کای ز قیدم
 می علم همیشه ز قله بود
 ز بی بده خامه کشیده
 ز در و فک ز در و فک
 سوخت بد و زدن بکرم جو
 فرم بار جانی ز رحمت
 فلک حس عیادت داشته من

۱۰ سلطنت ناه بود نایب
 محمد حسن حیدر خدا قیام
 مدد حق سقوت بود جا پیش
 خدایش ده بسقوت غای
 رسد به غنچه کمر کتای
 شده ماسک و با حرف
 به برادر او شکر و دید
 عرف خود زلفش بحر سائید
 فروماید و مان به شد
 خجسته پیش پدید است
 بهمان زنده شود باد
 جو عطر به گوشت و گوشت در

دل و دهره که خود را نیست
 می جان بر خدام است
 خوش جامی که لب می خیزد
 شراب چیده زلف
 نوشد عرقه در آن کمر خفته گوشش
 زلفی معصوم بر آن صافی نهسته
 باد و زوئی که سیم بسوی
 منت علی بزم خرم خند و شیرت
 ریحی مهر مشکبر و سر و

کوه دوی دوی نه ما نیست
 که خدایان زین بار نیست
 ماه خوب و سید ای سحر بد
 که باز آنه دل را ز غنا
 و کوه عرقی که آتش گوشش
 لبش صفا فحش سلاست
 که فوجان خیزد که جوئی
 زلفش ز خنده رشتن که بر ست
 هزاره جو زلف سازد و

۱۰۰

سازد بدستگار بران
مهرش نماند با د
شدی و خوش دورانی و تکر
میشد و خوش و داد
حاجت را به بخشش با د
دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

روح و صبر و کوبه حفات
دراک و ره و آب بوخت
کر بر موی و خاوش و عجب
دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

دور بود

و بعد دو ستم می ای بی
و بر بخت شوق بستی کار
تو دوستی شرم ز ما کنی
منبت از غنایم رقت
از غنای باب بخت
و کار تار چشم بد بدید
سور ز غم زید بخت
و من جاده رفتی رست

و بعد از آنکه در میان
 با سید خاوری و
 که وقت مولود آمد
 و بی کسی شاهد زلفت
 سید خاوری عزت
 بود خاوری بی رفق
 از شرف و مال
 روی و سر و دست و پا

ردی غضب از یوسف
 موجب شد به موجب موجب
 خیل متعقد پیر کفو
 در میان و او است
 در آنجا موجب آن در
 بود و در اولاد و م
 گشت و شرف و بار و در
 شد مستقی از یوسف و در
 حاضر و این رابطه و متع
 بی است او و در و در
 در سنت و در و در
 جویند یا یکر است در
 بر م خدی را و غلام

[illegible]

و در اجنبی بود و پادشاه است
فرمودی نزد پادشاه است

و شدن از دست پشیمان
و بدینجه کاه و حسیتر

خانه. بوی مرد است
 لب زبانه متر و نعلت
 کفیل عقد دایه پر
 صاف ز کوه علم - رشاد
 روز حد فتنه بنف قدم عقد
 نشسته بود هرگز به تعلید
 رزقش و مال خود شرف
 بر زعفران و صندل
 دو بشرف حشر و حیات
 عود از اج رشتن ریسه
 دو حبیبی به شیخ دوستدار
 دوزخ و جهنم با هم میسر
 شایخ بود بخود تغییر نهان
 بر لبه ایضا محبت
 در میان غرض صوت شمر
 و بایح و صفت مستط
 بایح ساه و لبه
 در پای ز وفات کداح
 رو فتنه بنده نکو بد
 در حدیث سوال و زبان خوش
 بی و مقام خود حق گفت
 در بختن مرور و میرت
 در بنج و در خوش کمتر
 در اینجه و لوی سخن باز
 باشد در هر دو فتنه دور

[illegible]

مردی را که این دوایه باشد

معنی سوره عیسی باشد

بوی نانایب اندیش کامل
جود اندیش بخی ناکام
ایب از با نده لم نیست اورا
نمستین نیت خالص بیاید
باشد در دلش میل تقدیم
جو طالب دلی آید بوش
نشاند جبر بقریب خدا فی
و که باید که استعدا زایب
که استعدا و کانی نیست رود
بقدیمی و استعدا و دل
و که باید که انزال مریدش
و که بگوید مرید انزال دوی
که فرادید آن دم سزد مال
و که بشاید پیش کار را
و که این کفر باید با صاحب
که هر کجی که بر ما که باشد
و که نفقت با جمع ضیقان
مستین خصمت اند عزت

که اندیشه غایت حاصل
مرداوت عجیب است
نصیر ریش در نیست و
نمستین غریب نشاند
بوقایع ز استماع موم
نچند آرزو باز به خوش
نخن با مریدان اشنا فی
بد اندیش کامل و مراتب
نشاند فی تعلیم او که
فوائد که طالب علم حاصل
بوسر خط اعراسی جدیدش
چند و بعضی مالش مرور
که او از عین حاصل شود حال
که باید که یاران را مدد ارا
نباید که تقصیری در نیاز
مستین خصمت اووه باشد
مدانای خودن با لطیفان
که تا فقر آلوده زید قیمت

جولای باز و در سبک بود
پریمی شود و گوشتد جز
رومی در وضعی بر کمال
جو یا را ترا شنی می

که بر روی آب عشرت بود معقود
گرفت این امر حده فرود
که بر این امر از بایه حاصل
زحمت و این و بریان و حلوا

نکاح

نورل محفوظ منسوز
جو کشیدش نه از غلت آرد
باید که فوجی باشد
و که رشتی به عدی مددش
و که باید که جز گوید مددش
که بر زبان و کلامی
و باید که منقام نیست
میان هم با صاحب ضیافت
و که باید که طرفه ادا است
و که باید که اندر عفو زلات
و که زینا بود که اهل تکبیل
و که باید که رید اندر بقیع
و که باید که طغش سیه گزار
و که فوج او فالت کارش
نعلانی با مریدان ی نشیند
و که باید که طبعش با و اقل
نباید که غافل از طاعت
و که در فوج اندر که نمشد

در پیش از ریاست بود عا
بتدیج از انیم که حو با
که بر این امر و دقت و ددا را
که باشد از سوا صافی کلامش
نمستین جود از حضرت و رایت
که باید که کار سامع زان خط
و بود صدقه ابواب فضیلت
و که باید که جبر ترغیب و کناست
نمستین با کوش از صوفی عادت
و باید که دقت و مردم خط
و باید که در سیر و کشته خیر
که او خود این آب که است تقدیم
که او خود فیضی از بی سار و
که او که بی بوسم در اندیش
و زانی که خلوت ی که شد
و که تا دوه و رحمت مایل
که با کان را حیر باشد بضاعت
نباید که زانی از نقش

نصبت که شوه حاصل سعادت
شقاوت هم ز صحت حاصل آید
و که محبتی باشد خدا فی
و در این امر و محبت که فی
و به او است محبت فی نهایت
مستین نیت خالص نیست او

و که صفت فخر و سعادت
و باید که پیش کشر نشاید
و که ترک خدای با رسانی
و صحت جز بوشانی از بی
و یا که میکی بعضی رعایت
و که از بر روی دلی یا

و این است که از هر خدا نیست
باید چنانست که او است
کی که طالب حق نیست لکن
خود می نماید که است
بیتقد تقرق حضرت و
بال و ملکی نویسنده را تقرق
تکلف بر باید مریضه کرد
و کما که گفته از بار زلت
که زلت آید از سر زید آدم
جوان من بین نه نفس خدای
بگوید تیشی ستره اظهار
کند از حق قول کاه و میگاه
نصیحت را شعار خوشی ماند
نصیحت را باید خلوت آید
مکمل بخش نصیحت پیش کرده
کئی باشد از او نصیحت
باید کسی را اثار به ن
و کوه خاطر عاید که در دست
زکری انصاف نشانده ولیکن
و فانی و عدله بر خفته که لازم
افاضل را مقدم کرده بر خود
موقوف دست اندازنده قاضی
عیادت وقت بیایم نماید
مان بسته بخدمت و اکابر
مقرر کنند ستره احتیاج

بیت حسن خیر و است
در خدمت خود است محض
نمیدانم در و ی مل
صفای عرو باطن نیست
و استعدایت با او و میان نه
باید که اجابت بی توقف
که افند از تکلف و بلا مرد
بکشیدن بر آن استی بهفت
صبر و وقت تا بوقت عالم
بگیرد مردم از سر باو ای
نایب و قیل آید بید از
که واجب شد مدارات از بر راه
همیشه مردم در پیش با نه
که خلوت نصیحت شده و ط
نصیحت زو جان فعل بریم
که شنید از خفته نصیحت
جود از آن در سخاوت جانانه
و هر انصافش از این در دست
بود به بایه انصاف ساکن
در معنی نه به دوست جانم
که تاخیر از انصاف به
بالطریق لیلش انشد زانی
و رشتن کای فتدای می نماید
نقطه که معارف با اصا غ
میان انصاف و انبیا طش

در در آب می خوشش نه
علازم کشد در وقت خیر و
و کوشد در کایه با غما ط
باید مگر آن فصل کشیدن
و کوشد از فراقی در میان نه
باید گفتی الا حسیس مجور
عمر است ای صبر و ادب است

نه در مجرب و پان شیر و
جوش از وقت ای اسر و
باید از اول وقت حاکم
کتاب مجرب و نولر در و کشن
بیشتر یاد کردن جا و نه
و رشتن از آفتاب نور علی نور
که منفذ است از ادب است

معنیست

نوشته به آن دم با کباب
بر و نصف توکل گشت غالب
بهر وقت حاجت تیر مایل

شنیدم که از چشم آدم
که حاصل شدی قوت از
ابو جعفر استخوان حیدر است
چو معلومی بود از سر کاش
گرفتی روزه و منسکام افطار
کئی نشستی معلومی ز زنی
نار مردن و بی بد
بست نام ندانید عیادت
مهر و مثنی دوتی نماید
خوشا و خوشه خواند و توکل
در حقش مشغول و مفتخر
حسین رفت و زنی با ب

باید هر روز و سطح عالم
که یقین و رسم و توحید
نه علم واجب هر روز زینت
ناید هیچ اثر از خان و دانش
در هر روز و جستی بناچار
در روز و بزرگ باشد او خا
که از دفتر لائسالی الناس
که بیدار است از حاجت عیادت
که از حق هر روز بی نماز
که او را با عیادت خود توکل
که یاد خوشش از دل بگذرد
مستعد صل و نه که سار

بہترین خبر یہ ہے کہ
بروز در ان طرف راستہ ہوتا

غیبت و شجره ناسد
 عزیزی بر من سترده
 شد منظور مرا هر جا شتر
 این نقش که می خورد زین
 زبان بشو و کف تو زانو
 کی با به ساحت ازل نشان
 شدم آن زمره را ایها طلب کار

ضیا الزمره جوج حسن اعرام
 نونی اهل مستی را تفقد
 کسب کرد از هر جا هلاک
 برادر چشم وینده آری
 در عالم خدا را بند کما
 خوشا آن کس که افتد بر کوه
 که حاصل کردیم تشریف دیدار

شمس در غایت از افق
 از آن سوی که اورا کشف مقرر
 و این خاصیت امروزه در
 کوه جرج در آن آدم
 هفت متری باشد عینیت
 در قلع و لواء است
 این شاهایست مأمور

از نویدش را بخت در فتح
 شعله‌های دواش این دور
 گذر چو روزگار ما بدید
 که ایشان ندان چنان عالم
 و گوشتش شلوار آب نیست
 که نامش در دهر و خور
 گفتن با نرینه مقور

که درین روز بپسپرد
 و حق کفایت که خوا
 و از آن حیرت بشود
 بی دردی نه بود
 بستی که در حسن است مضر
 شد اتفاق عزت اعزاز
 از این که گوشت در حیرت

مملکتی که برای اعزاز بر
 رعایت بی نهایت که خوا
 بود و حیرت تمام این که بود
 نوابی که از بهر بود
 شد و تمام حیرت بر تو
 کی غایت مکرش حاصل
 شود و مکرش که بود

که در دست تو بود
 بجز در حق تو قدم نه
 بیا در صراط دل و عیب
 ستوده مراد تو ترغیب
 از ادب و استقامت دیگر
 بیا که در این ایام
 در دو دوستان درون بهادر
 نامی نه در تو در مشر
 بیا خود را مستقام
 در این بایکشد در اقل روز
 و در روز غمیش افتد در قل
 کسی ز این ایزد بهور
 از این که بسوزد این تخت
 میان بند و صاحب کوبه بیست
 سوزن شجر پیدا شود اندر
 بر آتش مثل در شعله ای از دم
 دعای کائنات و وقت باور

وصول عقد ازدایستی
باشد جاده او را از عقد
گرفته و علم و خواب و پوشش
و یا بد زناقت افزو وعت
یا بختاق اگر کنند یا فی
لیم مسیری را نیست که ایر

1990

خود و در مقام دینی محض

بگویند و بعد از خلق **در** زمین است و نادر فرموده

کرمشست بیدار و مات
چون بر دشت ابل توفان
و در آن ترک روحیت یار
مکن در صفت شست
چنان بر دوش منی بد بر سر
که سبطانی توجیه کنی در
و در کشت طر مسافران
بزرگان جهان اهل صبا بر

مرد تنه بشعار و د
بودمش و در هر است
شود بیایند و من بخت
مناس اگر حاصل نکرد
و غمناک سر کی بجای
حیرت رگ کفایت
و بر صفت لعل میرد
مردانت بر صفت ندر
شده مستعد بر جهان
مرد که یک مردود شد
بیان صفات من مملک
چون مار کوس کوسه
سگ سفید و قنداق نه
و در هر وقت که بگویم
و در وقت که بگویم
معالم سخنان شد مسر

چند

تقدیر می رسد عظمه
تنبیه و احسن وای عد
دوم در سون توفی قیصر
سیم با مقام وای فضل
مقامی در روز وای ناز
میس اینها در مش
سیم علی که زایل کاست
کبریا با کائنات بر دو فتنه
شمار حق جلایین صفت
سود و صفت بر دو فتنه
بر روی صفت بر دو فتنه
روی رفته بر دو کسالت

کسی را در آن زمان شوق
در بیدار شود و در خواب
و در خواب و در بیدار
و در خواب و در بیدار

مرونی شمس بایده
چون عین طاعت از فرم بگویند
و در این که شود در کمال
و در این که شود در کمال

من مامونی وای مدامت
مشیت وای مدامت

صوفی در غلبه افسوس
مادر حق جانش
حکایت در احش عطر
وزیرم شوند از حشر که
ولی هر ملائت جود آن
حجبت خلق بایه باشد

مرا برین هر دو اندر واد
درین دوزخ عارفانند
مستینان هر دو بر فقر است
و کعبه که شریف است

بعوز و ولی از روزگار
دلش هم بصیرت بر شاخ
بیم همش دنیا شود زشت
نبد در جهان فاش دل

فقرت پیش هر کسیه
مهاجر باشد از وطن و وف
نباشد که و موکب نیست
دش در دکنش به بود
فقرت لایق باشد لیکن
مقام خود با وستی نماید

کمی خاتم بود در حق فقر
بهر جهت در ویر نه فقر
میز

جویند سالی را تاب
بکار نماند همتی
در سق و یخ و دروش
کند از پوزه کز تاب نباشد
کی زینت و کاف در کدی
بود دورفت و خدی

بدعا و جوی کز عبادت
کرد و وف و شایان
نشد خط حاشی زانست
بیا و حق و لیساف سار
باعت ش و قدر محضوف
بیکوی بیان خلق و وف

تشیب با غی و جوی
بعضی و عدم در دین
بهر امتیاز در حد حال
هم تو من سندی هم افول

نشد با بی سوه با هر
خود بر بسته و جی فقری
به بهمان کوه دعوی نبوت
بهر این و بیز از عروت

شده مانند صوفای چند
بکار صوفیا شش و گشته
سبده کوشش بیان یافت
مفاده کوشش از نی موی

کروبی شاخه ر فیلسوف

باده . عا . ش . ن
گفت و بعد صحت گشت
صبر را شعار خویش گشت
حکام شریعت نافه ای
در نشانی مشغوف عا .

عقائد مجذوبان واصل
و جویش نیز حریت برم کرده
گفتی که گشتن و صفتش
چون بود عقیقه سرخه صا
در حرم بعد کشتا بر ش

گوی نیز باندی با طرب
بها نپذیرد بر خویش
حق که نه نافه فقره
و زینان هر شود که کنی
بست زدی و رنده عیبت

روشنی سر به دست
فرین رعایت که باشند
نی در نه . و
خاس فراوان هر
ز با سبک از بود گشته
فکر شده این جا عت

نشده . و در وی حسد
هر چه در فساد و فتنه گشتند
ماه آرزو طاعت جترو . اند
هنگام عرف بازه باشند
و اگر گوی که غنیمت کا نصت

گشته به زاهد بر کینه
ز به از حلاکت سخی تکی
اما هست باقی رغبت دل
سوی تیرا گردد . هر صر

رو هم سر گشته اند
قبور ضعیف در زهر
ز به بر سر گشته اند
دار ای عیسی رخسار بی

نشده . فتنه بر گشت
رسوم فخر که رعایت
دین با غنا . دست صفت

ز به سر فتنه بر گشت
وی در فتنه فقر از دست
عده مضروبینا رسید خلعت

خفیه بر عده شد خاد م
بهر خای رعیت خدمت او

مانند در و صدمه ملا ش
کی خدمت با خفا در وقت
کوتاه در وقت کسب و

و گشتن زهر بنوعی که ش
چنان که کم از کم
مورانه و شش خوش کرد

بیاد نیست خود بخارم
ز کار حجت بکاز باشند
گوشای شمع زان مو و اف

بد که ز نیت محنت
بد که در عزت
و ز کار غنی و کسرت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

بد که در عزت
بد که در عزت
بد که در عزت

منیده و قهر خیزی صاف
خلاف فخر و غلظت
کرده از لغت ماهر بود

و کشته مقام و صبر صوبینه
بوده و حق عالم غیب
زرقی صعلانشینان

شدم بن سخن در مقام
مقام است که در مقام
نخه اور حق شفق است

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب
بد و حواس صوفی از موب

رخش فی دشت مهر رخ
 شود و سفسف غایت نبرد رخ
 خود در دشت نبرد و سفسف
 که بشان از شهر و حسن و حسن
 بنیان روشن شد شمشیر عباس
 سیاهار خود در دشت کایان
 و شمشیر خود ازین دشت

نه از قیاسین نه تسنی به
 به کوهستان شفق دره و سر دره
 خون بگریختد گشت و نیز
 به کوهستان و دره و دره
 به کوهستان و دره و دره
 به کوهستان و دره و دره
 به کوهستان و دره و دره

ده موصفت خوب و خوب
 همه نیکو عارف محو است
 بنده به بنات اشیا
 و برتری مصور باشد اشیا
 چیز معنی ندارد اشرف
 و شد هر وار قدر محبوب
 و بنا بر ر محو حقیقت
 فو و خود را در جسد
 سایه در روشن جزیما
 و همان نیست از حقیقت

بیاستو گشت بر بیشت
 رستگان و در این جماعت
 به کسی که با استغفار
 نباشد هیچ منت از من
 از حدیثی با استغفار
 در دست همه و حاجت و ذوق
 بیا حافله و ترش و تر
 معین به غیر و ساز که
 به وقت این برعت سوده
 در نام بی مهر قبیل
 وی برین برعت موزنت نمود
 کتب را هم می نمودند
 کوف از کوف تصنیف کردند
 نام و مست این برعت مخفی

عریض که جام لغز و کشند
 رستگان از بی غرض
 از کتب و شعر و دست بود عادت
 جو رفته عادت و دست برت
 مقرون در معانی چون آید
 تفریق و در نورش
 به غرض و دو نوع از حق
 کسب و بزرگ نام و دانه
 دوم از حق و کوفی رت
 کتی باشد بدین حرفه بسوزد

نکته

با حسن صوتی و بی موعن
 موعن آتش و بر صد شانه
 تا به بیست کرد خوشن بود
 جو صوتی شد بهل حرف مشول
 بدین معنی موعن فتد رست
 توفی که از حق بر نرید اند
 در طاعت عقل و نظاعت
 و کتب و کتب رسوده
 در کتب و کتب رسوده
 کتی از طاعتش نیانت
 بسید با خط نام و ما
 مریدان و کتب رسوده
 جو رفته رسوده
 بر سوت و و با است
 مشن و کتب رسوده
 و کتب رسوده
 در کتب رسوده

کتی از طاعتش نیانت
 بسید با خط نام و ما
 مریدان و کتب رسوده
 جو رفته رسوده
 بر سوت و و با است
 مشن و کتب رسوده
 و کتب رسوده
 در کتب رسوده

موشم در جوی در شوزاد
به چرخ بوی خوش
نشاند و نشاند بچشم
که به حدیث است بچشم
که او ای فخران تا مقام
دانا به کوه که شمشیر
موشم در جوی در شوزاد
به چرخ بوی خوش
نشاند و نشاند بچشم
که به حدیث است بچشم
که او ای فخران تا مقام
دانا به کوه که شمشیر

عزیزی که در خانه اند
باز بخت مسافر دود
باز به بخت کشته مجاور
به رسم مسافر اگر شد کار
به آن شب سر در کفی عب
ندید طلسمی خانه و کوه
خوار از آب باشد زوش
تکت به کوه که او در خانه
خورید سفر او را موش
باز و وقت نماز او را موش
باز اگر لذت در عایت

نشد افت بر ناله و در شوش
خوار از آب باشد زوش
باز به بخت کشته مجاور
به رسم مسافر اگر شد کار
به آن شب سر در کفی عب
ندید طلسمی خانه و کوه
خوار از آب باشد زوش
تکت به کوه که او در خانه
خورید سفر او را موش
باز و وقت نماز او را موش
باز اگر لذت در عایت

مسجد در خانه خواب روزی
باز از آب باشد زوش
باز به بخت کشته مجاور
به رسم مسافر اگر شد کار
به آن شب سر در کفی عب
ندید طلسمی خانه و کوه
خوار از آب باشد زوش
تکت به کوه که او در خانه
خورید سفر او را موش
باز و وقت نماز او را موش
باز اگر لذت در عایت

سیم نهان مسند هر صوب
مقیم خفا هفت این جماعت
خدمت کشه مقبول نظر
کنده مت جولو رو دست
جوسی چند رحمت بر سر
کنده هر خلوت نسبی
بست آند این بنام
کر خفا و فنی باشد
وز ناس که کنده بر شاد
در کیش صفا سبب بند
حقایق خون زه زخافه تاس
که نه لغت اندر کثرت
و کرد ظاهر باشد در دست
بنام حق بنی در فضا نیست
خود در که در حق است
عجک طاعت جای نگا هر
جو بر خیزد با سفا جابن
دین در وضع شکران غناست
بدل انفس عالی جو مقابل
شرکین بر سر کشد در غمت
شبی نیمه ای غنا هر کوز
که درت یاف اهل صفا نیست

اگر چه رسم خلوت محض و قیاد
در نیمه ای جماعت غنا بود

این دو در شغف است صحت
عزیزان کسان خلوت بر بندند
خدا نجات مکرر است و محبوب
سیو غا کستی جویشد بوسه
بجای شب با روز و ده آکا
بوضوح شبان در غمگن
که نیند بعبر هر توقف
جو صفت کتب در عجب شب
حدیث و کتب در عجب صوف
در حق کس در حق و ویت
نیز در کس در حق و ویت
رحمت در عجب صوف و قیادت
بزرگای که در عجب کسند
در عجب کس در حق و ویت
بنام حق در عجب صوف
با کس صوف به کس در حق و ویت
خشن در عجب صوف و قیادت
سیم کس در عجب صوف و قیادت
دوم ذکر بند شرط نیم
عده شریف ششم غنی خوار
عده هفتم در عجب صوف و قیادت
هر صوف در عجب صوف و قیادت

کس در عجب صوف و قیادت
مروت است و کس در عجب صوف و قیادت

در عجب صوف و قیادت
در عجب صوف و قیادت

کفی بر سر هو خواجه پروان
 باغها را که امت کم می
 نریختی در و شب از قوت
 خرق عادت مطوبت شد
 و در هر شود چینی این به
 ریاضت را به خفا صیتی هست
 و سکر مکره کشیده شد
 و بر بخت خالص زهر است
 بنظر و بفرماید به محقق
 که در و فغان است سگانش
 در ضلالت نشسته اند
 رعیت بدست سگانه
 رکنه ای که سگانه است
 و که مکتب بجای راه که
 به بخت کند مکتب خویش
 بر بعضی در زلف کشیده
 گوید خوبی دور از شو اغل
 فرود آید پس زاده و نور
 نشیند چون معنی در شفا
 پیوسته و حاضر حضرت باطن
 کزین به این پیوسته از دل
 بوصف ندی حور که در عرف
 باید هفت شرط دیگر ایاد
 وضو و صوم و کم لغت و به
 و کفر بی حواظر که در حوش

ساد مستعد عجب ز ذکر
 سوز هنر تو نظر تدوین
 نه از هنر نیست را و طیفه ست
 و که در حوش نباید بدالت
 ملاوت خنیا را که ذکر
 و که در ذکر کم باید مضبوط
 مکره است بدکشت قیام
 و که در را قیومی نه نه
 عرصه به بد وقت ملاوت
 که نمون شیشه شیشه ز خویش
 برو کشد او بخت طاهر
 انبساط و فقه ام احمد نش
 و که در غایت مکتب زهر است
 به صاحب زان شغف این حال
 که موقوف می کند به م
 به و در شمع است زنده
 به صدق به عقاید لیکن
 و نیز کشف در صادق باشد
 به به بی غرض و به
 س به معنی رفتم بدیقتی
 به کشف برده آید بر د
 شوق را به بیان از شهادت
 به معانی از با سحر خیاست
 به و که کشید کانی ز فکر
 به که کلاه حق حلاوت
 که ز عادت و او شریف است
 که کشد زمار و احاطت
 که کشد بر حاکم بر سر فکر
 که کشد در زمان مکتب قیوم
 که در این است در شمع و نه
 که در این است زهر است
 که کشد در عمل عیر ضدت
 نشد در حواصی اندیش
 شعله و فتنه زهرش ظاهر
 که در این است که به شمش
 که در این است که به شمش
 به این معنی باقی باشد
 که کشد کتب به مویید
 کم در حوش بین ز ملاء و توفیق
 به به کشود از مکتب مضبوط
 کم به کشود از مکتب مضبوط
 کم به کشود از مکتب مضبوط

سمع ده نیز از کاف غیب

شبی صاحب دی در سحر خداد
ز محتاجی فدای نذر سحر لوز
در دوه کند بر خود آفت باز
دگر بدیش کن بر سر ری
جو با حق است هم عهد و کل
دلش بد بهم وزیده اشفت
و بر سر اعدای موضع بینی جد
و صاحب حرف حق کن
تو اب حوسر حوسر کن
برون آمد بدی و غی
جو عارف اول بشر دشت

خود فتنه دور کشف مختل
جو بود در اکرمی کرد ز غیب
نوشد سوزی نفس ز غیب
نید کف ششلی درین پ

موقع زده راه صبا سیه
بر روی و سوره من بان
بغیر از ده با سیرین
نیز کوشش معتز اسر خوش
نزدای جسمی مشهور
نوبر دخت تدبیر معنی مفر

مهرست زنی منه حزن و

موتی و قفس پر خرم صوم
در کشف مختل نیز مشات
و بر بند که در جملت نام
و بر قوت نشتر شد می رب
حق شد که نشتر جدا است
چند صراف دور صورت دور

و رستم سیم بری جی لیست
مور در عافری غنای و بخت
نوع قوت از علم رواست
عز ناظر بر نفس استغاب
سیدی که خود کنی کن
و بر جوب رسد کتی نام
و کرد و افق شد از خواب
جو صفی کاذب موصوف باشد

سمع از جمله مسکنت
جمله نرسم در صورت
بهر معنی بر جی و با هست
جو نیست و مزاج نیست شاید
عز او معنی خداست
جو او با سرباست را خداست
جو سرباست و شوقی من را امار
با سحر خوش و صوت زنا و نما

موتی و قفس پر خرم صوم

در کشف مختل نیز مشات
و بر بند که در جملت نام
و بر قوت نشتر شد می رب
حق شد که نشتر جدا است
چند صراف دور صورت دور

و رستم سیم بری جی لیست
مور در عافری غنای و بخت
نوع قوت از علم رواست
عز ناظر بر نفس استغاب
سیدی که خود کنی کن
و بر جوب رسد کتی نام
و کرد و افق شد از خواب
جو صفی کاذب موصوف باشد

سمع از جمله مسکنت
جمله نرسم در صورت
بهر معنی بر جی و با هست
جو نیست و مزاج نیست شاید
عز او معنی خداست
جو او با سرباست را خداست
جو سرباست و شوقی من را امار
با سحر خوش و صوت زنا و نما

[illegible]

سکه چرخان بخت جان
 معانی از چرخه اسن شود و بخت
 هر که بدو در کشید و می
 بخت چرخه می آید نه و بخت
 سارند به هم برشته حنجر
 در ای کف می نشسته بر
 که بر بخت بار سار
 سکه چرخان بخت جان
 معانی از چرخه اسن شود و بخت
 هر که بدو در کشید و می
 بخت چرخه می آید نه و بخت
 سارند به هم برشته حنجر
 در ای کف می نشسته بر
 که بر بخت بار سار

بودند آن مفضل
 در میان کافران
 با همین گفت ای خداوند
 خدای تو بزرگتر از خودم
 در آخرت مقید کرده ای
 بجز نشد مهربان
 بدختر خود
 ز تو خوشتر و بدتر
 بر وجود من
 میزد چون سوز
 سوزان میزد و سوز
 چو سوزی در سوز
 هر روز در سوز
 صوت بدیدار
 کز غم زبانت خونده
 برفت و دور شد
 دیگر روز شد
 که وقت بر تائی شد خوشتر
 و خوشتر شد
 که آن سوز
 سوزان میزد و سوز
 چو سوزی در سوز
 هر روز در سوز

همه ساقی مد و است
 یوسف که ایام بستند
 که در عرب سر خنجر است
 با عفت که ایام بستند
 هاشم گفت حسن در دست
 بر بچه که ایام بستند
 لای ز در می لایکس ب
 یعنی در میان بر بچه
 مویش را با در دست
 و ایام خوشتر و ایام بستند
 و در حوض در دست
 دست خوشتر از ایام بستند

موصوفی و محققان و قوت
 بجز او از او سرود بی یار
 محبوبی و یار و یار
 تا زلفش از کعبه صفت
 معنی نایب از کعبه صفت
 معانی و کعبه صفت
 من تمام در کعبه صفت

[illegible][illegible]

خودی رقی صانع و مدبر
 ای باشد که در و آن ر
 بهر معنی بی و بر حق
 شاعلم معاش را بهر
 بهر معنی معاش را بهر
 در آتش و عذاب یک
 معاش را بهر معنی
 معاش را بهر معنی
 معاش را بهر معنی
 معاش را بهر معنی

در عقده مد کش هر مقدار
خداون آن کردند جان معنی
و بی زینف ربان و
در نه کبی آن سگشتن
موجم و عتد را بعین کلام
نوعم از جنب رفرا و است

شود عفو همه است دایم
 ز غرور شد غلبی ز پد بی
 نماید عقل ایشان جمله قاصر
 ز غلبی است فوق عقل الحمار
 نعم مرق و نایف مقام
 تحت برک صفا در و درسم

من انما يثبت بسيا
 على رخصه في تدنا م
 انما كان في قوتي
 حول ان لا مفهوم له م
 جوهر محسوس عن عمل كس
 انما هو في كماله و بند عا
 كسره و من له فخره

توقیر شیخ و صاحب دود
۱۰. بخش شوره میاد اسلام
دوای ناس و ناصو
جویم معترض معلوم کرد
نکته ای شود و ز چرد کن
در دست درون کسر بندی
ردای عیب از انشور و

در شرف عبادی شایسته است
که بی رنج و زحمت شایسته اند
از سنان خواه آسمانی فرمود
بیا چو کوه کفایت کند
در ۴۴ شایسته است
که از سنان خواه آسمانی بود
چو علم بر زمین باشد عزت

دستور است موی و زبر است
موی است از شب بردند
دست است عوینان و بلا
دستی کردند که گفتند
دست است موی و زبر است
دست است موی و زبر است
دست است موی و زبر است
دست است موی و زبر است

مثال علم و عدم غذا
غذا نام بود کون در تاس

رحمان عن دل وور افدا شد
له رفد تحب این همه نصرت

مکتوب من به کتبه
 غریبه که بعد از علم جان را
 و کسوف شد از جش
 و تخیل شد از حقیقت
 و دل زد به دست در خی
 غدا علم خود بود مذهبش
 ساید من و سوزش کرد

عد فریب بود و غلبه بر
 ز چار زعد بسیار مسود
 که بودش و رفتن و آمد
 با کسودش و رفتن و آمد
 به غنی و غلبه شریعت
 بود و رفتن و آمد
 و روح حسن و زهر بدش
 را بداند غلبه علی و زهر

بود علم در ستار و نشت
 باید علم عالم بیست و نشت
 علم در علم در علم بیست و نشت
 نشت علم در علم بیست و نشت

۱. سید شادنی مرآت
 ۲. عشق مرآت
 ۳. سید شادنی مرآت
 ۴. سید شادنی مرآت

[illegible]

چنانچه خواهی نوشت
 که در حق است که
 که اگر از حق به غرض
 در وقت موقت بگذرد
 بهر حال خود صاحب بهر
 غایت که هستی هر دانش
 جوید - عجب در هر
 حوصای - و هر کوی است
 رشتن و هر کوی که هر
 باشد که شود - پس
 به هر ندرستی حق و استی

10

دور علم در است گشت که مر
معمول و داشت ز هر دانشی
چه علم و داشت گشتی که
دور علم در است گشت که مر
معمول و داشت ز هر دانشی
چه علم و داشت گشتی که

چو از علم صورت در چیزی یافت
در علم گشت که در عالم
خداوند جهان را گاه و بیکاه
تا عالم من گشت گشت
فنا صاحب علم قامت

اگر فرمان رسد از دانشی
بمهر و شرف که را باشد
بیکاه و گشت هر چه حال
خدا را جوهر و بختی گشتی
اگره ای که عبودیت حاصل

و گشت

چو از علم صورت در چیزی یافت
در علم گشت که در عالم
خداوند جهان را گاه و بیکاه
تا عالم من گشت گشت
فنا صاحب علم قامت

چو از علم صورت در چیزی یافت
در علم گشت که در عالم
خداوند جهان را گاه و بیکاه
تا عالم من گشت گشت
فنا صاحب علم قامت

چو از علم صورت در چیزی یافت
در علم گشت که در عالم
خداوند جهان را گاه و بیکاه
تا عالم من گشت گشت
فنا صاحب علم قامت

و در بدست است سرخه
 کشین مرید علم یقین است
 دو عین بفرستد کهن
 اگر حق یقین را نداند
 جو معلوم است حق است نه ل
 و اگر که در مشا هر یا مد بسن
 و دریم دوی بر خیزد از د
 و وجد نایب از دوزخ است
 و در دوزخ و حال و
 ز برز که در دوزخ است ای
 س ز علم غیر علم است
 جمع لای که نایب
 نیز ز دانش غیر دانش
 اگر و کس که علم معانی
 ز عین حق است و افر
 بر اهل دل حق است
 کی معلوم کرد حق است
 و لید و یابد شد
 دو چشم مدد کو حق ای برادر
 کدام حق یابد در فرشته
 ولی خوری و او که هست
 کوری که مهر خوار و قرآن
 بی نایب و حق است

و در

و در بدست است سرخه
 کشین مرید علم یقین است
 دو عین بفرستد کهن
 اگر حق یقین را نداند
 جو معلوم است حق است نه ل
 و اگر که در مشا هر یا مد بسن
 و دریم دوی بر خیزد از د
 و وجد نایب از دوزخ است
 و در دوزخ و حال و
 ز برز که در دوزخ است ای
 س ز علم غیر علم است
 جمع لای که نایب
 نیز ز دانش غیر دانش
 اگر و کس که علم معانی
 ز عین حق است و افر
 بر اهل دل حق است
 کی معلوم کرد حق است
 و لید و یابد شد
 دو چشم مدد کو حق ای برادر
 کدام حق یابد در فرشته
 ولی خوری و او که هست
 کوری که مهر خوار و قرآن
 بی نایب و حق است
 و در بدست است سرخه
 کشین مرید علم یقین است
 دو عین بفرستد کهن
 اگر حق یقین را نداند
 جو معلوم است حق است نه ل
 و اگر که در مشا هر یا مد بسن
 و دریم دوی بر خیزد از د
 و وجد نایب از دوزخ است
 و در دوزخ و حال و
 ز برز که در دوزخ است ای
 س ز علم غیر علم است
 جمع لای که نایب
 نیز ز دانش غیر دانش
 اگر و کس که علم معانی
 ز عین حق است و افر
 بر اهل دل حق است
 کی معلوم کرد حق است
 و لید و یابد شد
 دو چشم مدد کو حق ای برادر
 کدام حق یابد در فرشته
 ولی خوری و او که هست
 کوری که مهر خوار و قرآن
 بی نایب و حق است

و در

برجی بر طرف ها جا
میدرسد کوه کوهان انکار
این معنی از این سخن بگفت

نمیگفت جز و با
نموده بود صادق جز قر
نظم بر سر کشته بدست

چو موی با خضر سر می بند
مقر شد که در مسرور می
شب و در شصت و نه شد
نبرد موی از وی تا کوه
بمان چون سید بن کمان
در بی رسیدند از دست
خضر بگفت کشتی ساکن
دل موی این صورت بر خیزد
یکدیگر چو غریب سفید
خضر گفت که این کشتی
ز این موی خوشی رسیدند
بگفته آن کی کند خضر کاه
دگر خضر گفت کای خود مند
وز اینهاشان کمر بر خیزد
معانی خود استند از وی رفت
و نایب ندوای کن بود
کوه نیز کوه زنده آید
کلمه تقدیرت ایجا با
باید احوال و کار کس را
منظور گفت نفی چو واحد
من گزینی بند و شکست

هم پوشیده را ز کاه می کشد
گوید خضر چو در مسرور می
هم و با شصت و نه شد
خلاف و در مسرور کوفه
و کشند به چو بیامان
مقر شد و من سان که سفید
زوی حقیقتی بر سر کین
خضر بر سر معنی بر کینه
باشد نه عقل تا ز کینه
بر این موی را قیاس می
غلای رنگارنگه زین
بر و در زمین این کیم
زین و غیره بر با کاه
در اهلیش دنی هرگز نبوده
کردند این موی را ضیافت
خضر بگوید بر دوش زود
عصی بر سر کین نکاو
هر کرده کوهان این خاک
کاه در کین محبت و رز
باید که کوه شریک بند
که در شصت و نه شد شکست
کلی

دلش را در منان مکت
مگر را غصب کرد مستحب
نیز گفتن آن کوه زاده
دو موی جان حاجت بدو
بدان ز شصت و نه شد
سردم بدیشان رخت و د
نیز بر کاه نکست
دو موی اندر گفت بر سر
بدیشان صد و شصت
من در حلقه دستانی بر موم
مگر ایشان چو مگر کاه
خضر کین به و خوشی خوان
دست بر شتر غریب موم
دگر در کین بر سر کین
خادر حلقه را در پنداشت
دلش را داده در حلقه رسانی
اعمالی مگر بر سر کین
موم بستم بر کاه کاه

برجی از کس و گفت
مگر در کس گفت میو ب
شود چنانم به شرم کاه
دو موی قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود
نکرد و قضا و خوف سر بود

موفق علم می
در مقصود هم باز که
مقصود تقویت زود
موجودتانی یک عالم غیب
نکوست در دوازده کاه

کیم اول بود و حقیقت هم قر
حدیث اعتقاد آحاد که
دانش اهل دین را اجماع
بناشدن ساسان را از بر
مقررت از مکرر اجبار

نسب و تفسیر هر دو کسر
مورد عمل لیکن بعد از توفیق
در بدایت راقی و شاعر
شبه روشن که جزو نایب سرور
عزیز و شریف مبعوث اند

در نیم جوی صحرای شکر
شوق غنیمت بستان بیک کفایت
و در بر خیز که عالم جان
رستخیز باشد کس که آواز
کس میخای میجوئی تا در

هو محمود مطلق قادر پاک
نیوید که بود او در سر زند
کار او بسیار از تفسیر
چون بی خبری رقی زین راه
و فواید بر وجه او از هر دست
و نایب که مداند در عیان
که دیده عجمی بدید
ز نایب که می بیند کس
زین با یک اوست و یا
که بعضی را کشف هر

در صحرای بد آلوده و فدا
نمی بیند که بود او در سر زند
چون او معتر از تصور
خود جان تو بود کس که
تر است بر وجود کس که
بود ای روز دولت به
بود ارم آن حضرت موعود
بود آن اوصاف که
که خسته بود و دست بینا
بود زار فعل کاف

به احوال حسنی نیت
صفاش از شایسته ممدود
کاش در جوی نیت میگز
خار و بزم و شمع و شمع
بدر و سه غنم و شمع
بخیل که از دست
صفاش با حق هم شمس
صفاش حق با وصف حق

صفاش لایزال نیت
که صفاش است ممدود
صفاش و از نیت نیت
که صفاش است ممدود
که صفاش است ممدود
که صفاش است ممدود
که صفاش است ممدود
که صفاش است ممدود

صفاش

صفاش چون صفات من شد
در ظاهر صفات که در
در رخت صفاش که نویسد
موی بی ضد است و صفاش

ذات وجودت من شد
بوی صفاش که نویسد
برون از من نویسد که
بوی بی ضد است و صفاش

ولا کرمی زنی و معرفت د م
بیتی بر کفایت و معانی
مادد است بر معنی مسلم
که کثرت صفاش که نویسد
و نویسد که نویسد
مرد بود عقوبت که
غلط زای بود صفاش که
تقریب که در احوال
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد

بیم عمل بر خلق عالم
صفاش حلق افکار و ایمان
فاعل آفرید و فعل او مسلم
نباشد صفاش که نویسد
شود که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد
که نویسد که نویسد

کسی با خواجسته بجزان گفت
صفاش که نویسد که نویسد

که ای خاک کثیف و بی قیمت
میدل کثیف که نویسد که نویسد

سنو از روزی که در آن وقت
که فوس و دوایم فی قضایت
درین معنی جور به کت جانت

جوینند دل در میان بر سر
نویسند اهل دن بر صفح جان
دگر با ادوی ^{کلام} بسری یا

جو ذات مال یفانت علی
بصورت کرجہ بر مالکها هر
جو ورثید می بینم و ذور بش

که روی واقف، رضوت و عروش
به صف محاش بر نه در حوصوف
که روی دید و محسوس ارض، نه
تفنی داشت نه در حوصوف

بیان آن و این که آن فضوت
بریت یک نفس و هم عشق

خبر و هیچ راستی ز بغداد
در احکام شرعی فخر کرد
چو رویا بر در و جز نافر مشا

معاش خلق را با خون نوشیده
جو این کوفه آن منثور آیدند
شدند آشفته خند و بلاغت

بنفط و خط او سفل نشند
تو ز فون می صورت کزید که

در این باب گفتند و ممکن
در تمام مجسم کردند
نقدی او که می تواند

روشن در راه روزی می گستر
و بیک موزه شاد و خنده هست
نهاده کار بی من سعادت

آنکه می بینم می بینم - در
حدیث حارثه می گویند -
روقی می گویند در کزندی

تو ایست بزمی دهان از
تو ایست بزمی دهان از
تو ایست بزمی دهان از

و میگویند که در این روز
باید که از هر چه خوردنی و آشامیدنی

مقام سرکاری معلوم ہوا
صفوف کی شمار و فزونی

رسال ابھتی انصاری توں کر
دلی مضور وفا نزل کہ تیم
کر کوئی کہ فضل ہے و ا

تفصیل نہ اند، فسر نہ

وین مور شود حشر خایق
 حو حاصل رود ایمان میت
 ازل و اب غیب ایمان ما شد
 ازین معنی سرود بر این حیات

کندند و ایام زیادهای
نماز در روز جمعه عید
مهرت پیش بآوردند
نیم نعلی رشت و ن

نعلین بدینش خسرو شام
 نعل ندای که بفرستد داور
 بنی شادبختن بنی خایل
 نگرانده از اناوت کافران
 غصهش در جوار خون حق
 دوار اکبرم عالم نادران
 مغلق غنچهی زیر و گردن
 فدای سرور استی پندخت
 تو و اهل در اوقات دین
 میبهر برک افکند کلاه
 بعد سنان مهر آفا میر
 بن بهمن آردون مجسم
 فغانا ایو عیسی که بدش
 میان شاه شام و ده دبند
 کل غریب نده و مهر آفا
 بقلند از نظر مهر با سزا
 فقر شده خوار در تکیه
 نوزد عسکرش خوار بر سرش
 جوانی قبل از حق تو کفن
 وادی رسد تره خای کبود

نگین و روت مبین نام
کشید کس طاعت کوی خوش
نوشه و نور بی
زده آتش نه آب اندک
و بکوی نوبت شوق
ز جگر زبانی که در
جو جای مار نقره و سیاه
و طعن نفوس کس تر باخت
بب او عاشق در جانی
مقتد بیدر عرفان
که کشتن بر جان منک
چو غره در عالم فکرت
ز کعبه کس ساخت
نا دانت مهر و بوند
بیل منت بر زبان افراشه
بشت زلفش در خانه
ببار و بخت بی بسند
نقدش در کوی و در موی
فرود و آمدن بی تا
چرا زده راوی و فرو

میں نے

بنا کرد و بعد معوضه حسن گفت
کار دوست (دوای خبر شد
عوضه بجهت حق رضاء تمامی
فوق این شایسته هر سوخت
ریشه من می بارید مهر بر
رسوای و شایسته ای خفت

ویدی اوست بخت چو سر رفت
از مدینه و از خود بر کشد
بدانده نشیمان کشد در می
و چون سر دهم نافر سر سوخته
بختش اندوی آرام وی صبر
ز بدد کل می بارید وی عفت

می هر بن ماه یک
 بعام چند وقت کرد
 و جات صیت قات وقت
 نسا لیسور فیتیت عیتا
 در کس صیت از نور صبرا
 زمانت برت و بنبرای
 وقت تون از نور صبرا
 در خوش اندیشی کوی هیوست
 مرکز می کم در کور سرد
 در خبر و زلزله ای جان
 فادرس حق پائین
 که دست در خاک می راند
 و بر شاه صبر قبری کرد
 و فرزند کشی از صبر کرد
 و این صبر میانه دهه
 و این کار و صفت
 علی ارفی اطف و جاره ساز خا
 صبر جاره ان جاره اندیش

منت موی کمر روی منور
 خیمه ز دافقت صنوبر
 بر اندیشه اند آب
 رفیق امون شد محضر
 کاسیوی را بک زانو
 ز خوشه کنی بوی بر سر
 سانه سر ز این غنم
 شیک کانا دام بر تن و غیر
 ز دل و دامن خوش باشد سر
 گزشتی اوس اندوخته اوس
 رشید می کارش می
 بر بان بد من جل ز
 اندیشه رعبر می کرد
 یکدود و دشمنی بر
 سر می در در عکس بافت
 کرد باز نهد بر بداد
 بهام و عطا و دل نواز
 و کردنی لطف و بکارهاوش

ماله از کوه و منسوب
جایه منسوب در منسوب

مجلس شورای ملی

بد نازن بگر روزی من
بر آن هست زین نوع شایسته
موسط رید بن باقی نشان
خامی بگر بر و نه فرمود
کوهی در مکان مستند
قیمت گشت که انداخته

دو باره انش در وضعی
مستند شد زبانی شایسته
نزد آن واصل با رفیق نوی
برو کار کرد تا یاد و کرد
را بگفتی اصل و لا ست
که بر جوی و تو را هر اسد
شده که رفیق خود و رفیق
نموده است حق به گفته
که کم ناز رویی یزید اظهار
یزید کای که در یار فاشند

و توفیق من هر وقت گفت
قدحتم نام بر وصف قابلیت
مستند شد و هر حال است
سی را با این بیان زهر رس
بلا فایع یزید و سودای
جوانند در مقام بدی دل

نمود

شود گنوم و موی خا
چو او را خنجر بوی تو
گشت به توفیق شب روز
یکتر شده او کان بیست
گشت به توفیق شب
فزون تر گشت باشد بر
گرفت عافیت باقی یکبستر
خوش آن دل که بگریست
رقی عروا به نیست یا را

فدای تو شد

رمم احتیاج به کرده
معلم جم باشد در تقوی
سند است اندامی در
نزد آن عارف حد را
سی که نوبه است در حق
صدیق است لایق بهار است
در حد حقیقت و بر لفت
بدان کار هر قدرت کند

فدای تو شد

عفو کرد بر بد کرد شتر
عده احسان کای بد کوی
کای حسن از خصی صفا
در عزم طریق غدر کسره
شرف زین برین و نشان

فدای تو شد

نمود سربزگی بر خط
بیاد به توفیق تو
لی در ملک غنت و عوز
یکتر شده او کان بیست
یکتر از حسن دی غمت
ری و روز و هر یک که
دی حسنی به صاحب بقور
هر او سربزگی که
نشان کرد به از حد را

فدای تو شد

نعم صبر در نه خود
که مقوت گشته توفیق
رو و موس است به
نزد آن خوش اهدا
ناید صوفی بر با نش
بستم از دور و در راه است
روقت ختم باشد به غمت
کو و اسد رمق لغت اند

فدای تو شد

حدیث به رسم به نوشتن
کنار محمد با عز کوی
عده واجب غره و وفا
زوی رحمت هر کس بدیده
رو به عفو و واجب

فدای تو شد

صد اوصاف صوفی تازه ویکه
 موانع را می کشد و شرعیت
 بر فضیلتش قدم بپوش
 ساد و درویشانه و قدس
 پای در گسلان صوفی و لیس
 شنیدم از تفسیرش هر که می
 کند

خردی که از دل بر می آید
 سرور ملک قانون و باب
 نشاندست در درخت
 سحر نورانی از آب است
 در اندر شای یا صبا
 در

بدید رسول مدد زانی بر
 و حوال عجیب روز محشر
 با چند خواب و گفت ناکام
 بخور و جو سر نخل دل شد
 جو و در حوضه دید اشفاق
 از قوه چه کرد بر سر نا
 زحمت کثرت بر زب غنم
 که صوفی اند و نشی مرغان
 عرق صدق خواند در دست
 شنیدم چندی زدی موق
 موی زهره عابد خوش

و نیز

صوفی صوفی صوفی تو داد
 لغت صوفی معروف باشد
 بعد با اهل دین لغت عفت
 در صوفی کس مصلحت کرد
 بدین صوفی و قی مشهور
 در شایسته لغت بدست
 عفت و نر صفت سازد است
 عباد رجعت باز معنی
 در دل من سرگردان
 سری مسل کلز محسن
 موش و موش به و موش کلز

در صوفی
 در صوفی

صوفی با سوز و مهر
 میان علم و شمسو شده
 شعار خوشتر که عمل
 طاعت غر انسان عده معروف
 کوه علم در بی در علم خوش
 ازین باب در علم است مقصود
 عفت اسلام در چه بیند
 کشتن کفر عسر و شکر است
 دوزخ با ندم از چه کانه
 هر دم و در ماه صامت
 بهشتی به عفت است

در صوفی
 در صوفی

مورد در دواست
یاقوتی در دواست
مویس اواره در دواست
بهره من در باب کتب
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

بهره من در دواست
یاقوتی در دواست
مویس اواره در دواست
بهره من در باب کتب
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

سیرت در سیرت
غالبی است در دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

سیرت در سیرت
غالبی است در دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

دستور در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

دستور در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

شکست در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

شکست در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

شکست در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

شکست در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

شکست در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

شکست در دواست
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار
مواظف در علم دواست
کرمیت صدقش بخار

موی رسد دل بجز ب
دیده قدم تاوق سال

روست دلم از هر دست
حرفی که گوید نزد که
تا نفسی نور دودیده
و رغب و جهر با وقت کادی
صداست آید پیش باه شایان
و زکات سرخوش و دوش

و در سره برده است و
هم این قصه خوانند مشهوره
نزد هم سپید و دعا پیش
نورهای مفضل مشهور
باز بر روی مینی را زرد
گرفتند و انشد به نیکو
ساده عفت کفر و موس
لی که کوه مشهور وقت نیکو
مصوره امت بر مظاهر
دون کن بر مسرود حضرت
نظر بر جبهه کاه هکذا دولت
بدجانب نشاند مکتب بود
و انصاف بی که بی رعایت
خون تا در تربیت او است
ندان مشوق پاست و کار
کافی

به روی بوی به ارا خوش
صفت بیز او شده فراوانش

بجای مسجد و مسجدی است
استونی که مسجد صف و
نوع سبکت کاهه و کاه

به مسجد و مسجدی است
قد در بری و عزوئی
سیرا را بر روی مسجد
موردی شریک سلاطین است
عده کار و کار کشته
صدا بماند بی جان

مرید فرشته من مشوق
در سر و روی رقیب است
نخستین مشهور در جهان
مستوفی و ان سرور کن
رود و نهدن عورت ازین
سمه سید وقت است
مکارم مانند استغفار
کشته و فتنه از ان شب
در کبر احرم و قیام
بنا بر فتنه دیگر کوشت
خیمه و زوبین بلند
و به دویم عده کله ن

نخستین مشهور در جهان
مستوفی و ان سرور کن
رود و نهدن عورت ازین
سمه سید وقت است
مکارم مانند استغفار
کشته و فتنه از ان شب
در کبر احرم و قیام
بنا بر فتنه دیگر کوشت
خیمه و زوبین بلند
و به دویم عده کله ن

[illegible][illegible][illegible][illegible]

و بعد از این که در هر دو طرف
در هر دو طرف در هر دو طرف

زبده موصی درم روانست
 باطنی شمع که در شمعین
 موهو در سترای نوح است
 ز کعبه اعدا که ن
 نه است ز کعبه در میان
 به مشرق و غرب و لا است
 به باب بن و اهل فرست
 مکه در شمعین است
 بعد از فرست و موهو
 را خطابی که در میان

۱۰۸۸
 ۱۰۸۹
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲

رو به چو در آیدش و مکنش
از کجای که در راه رفت
و بانشان بوشش
در کجای که در جبهه است
بی تو همه مشرف
و طاف نام بسود خاطر
همیشه خوش بوی مسدوم من
مقی بر غیر روزی
هم باز دوری منی بارو

سخی بجای آورد و رفت
 ز کار برین پیش باشد
 و غنیمت را که سزد
 شب رسوم که بید باشد
 جگر و بویاد مقامت
 در این گشتن رود گاه
 و گاه از سر شد زشتکار
 باشد و در زجر جاست
 باشد و خوش در خوب
 بیاید و درش یال کند
 نود و نه گاه و فروکش

هفت روز و نه وقت
 خسته باری به پیش باشد
 خود بدو کار سزد
 و در پیش استقامت باشد
 وین تو به باشد عذات
 که شمع جسم فلکش آره
 فخر و خارش است در کار
 و بر شود روز هریت
 و باقیست در کار معیوب
 و به پیش قصدی غارت
 نیندازد هر حلقه در دست

نفعی بجای آورد و رفتی
 ز کار برین پیش باشی
 و در غایت کار سندی
 شب رسوم کنیدی را شد
 جود تو بپایاد مقیاس
 در دانی گشتن بود گاه
 دگر ز کار سندی زشت کار
 ساعدی کار ز کار جاست
 با شغل و خوشی در خواب
 نپاید و دشواری کنه با
 نود و نه گاه و فرخوش

همون رکنه و فواید مست
 خسته باری به پیش باشد
 خود به یگان و سندی
 کار و شغل است اعتماد باشد
 وین بود به باشد عادت
 که حساب در شمع فلک شاره
 قدر و خارش استیده ری
 وین شود روز هر ریت
 به امید و کار کا می خوب
 به پیش و قدری غار
 نیندازد هر حلقه در و ش

بسیار در راه پند و اندرز
فریاد و بخت خود او کرده
صدی صبر آمد از نوایم
خداوند من را در هر حال
خوبتر از نشان بود در دل
نخس از آن کسرت نسیم
در عیال من در هر کار
بس اتوا بشود حاصل است
کین است و نکست

فصل دوم
در بیان عیال و درایت
یکین عیال سزایم
تی در توفیق باشد
و در عیال او را من

فصل سوم
شدستم در شب بر معنی
کمی یافت بر آنکس
برش و منی عیال بدی
و در آن سوی شبته دست
دستی عدال باشد آواز
شنیدم بر کافان یزدیت

فصل چهارم
بهر هزار است را عرض کن
جوهر و رفعت شد روی
نوع نفس همان در شمع نور است

نمود دولت رسو دنی
شوی شدت کم بیا پیش
مشو معشور دنیا نفاست
بر صاحبان این گونه است
در تاتار هر روزی در دست
زلف و بستی تو سرخند
نارس در هر روزی

فصل پنجم
از هر چه کردی نافرمان
نماند در دلت نعل نعل
نماند عیال و را بدست
و در دین تو عیال نعل
کوهی فخر فضل می نماند
و یکین خیار است که در
ز بهر دست می نماند
تیا شد عیال را نعل
دست نذر و نشان
عقربست بیار عیال

فصل ششم
در دینی عیال نعل
بهر صابر نعل نعل
دو وقت نعل نعل
طاعت نعل نعل
صیور نعل نعل
نیکب نعل نعل

فصل هفتم
بهر صابر نعل نعل
دو وقت نعل نعل
طاعت نعل نعل
صیور نعل نعل
نیکب نعل نعل

تدر بصوری خواه مروز
ناید بر مصیبت جاری دل
موزد بد وقت بکاشت
سخت از زبان کناری
دعا بد صورتی بشکوه
شدم زبش شیرین دسر
لجی بد طعنه زرد دوری
مرد دل ز تنهای تو زلف
بسمدمی لذت جوانی
خودن زبسمردن تنگی

مولف از حضرت معرو
 فی را عاقبت زیارت مستور
 لرود عجب و در به در
 بصیرت عطار سخاوری
 صدق کلام عین بدست که زن
 گشایان صبور شهر رود بد
 نگوشت شربت نه صوری
 در قصود مستعدی قوس
 محی بند و مجرم و بدست
 از دست ریتم غنی

سید و بر خندت فوفه و فوفه
فوفه و بر خندت فوفه و فوفه

جو در وقت خورشید طلوع
رعد باشد حق مستحق عارف
و در وقت غروب خورشید
رعد باشد حق مستحق عارف
و در وقت طلوع ماه
رعد باشد حق مستحق عارف
و در وقت غروب ماه
رعد باشد حق مستحق عارف

که در مشغول شدن می گذرد
که در هر مقام است و وقت
که بر خوشی و بدی بسیار
از وقت بر می گذرد که

دل بوم از رفت نیست و نمید

رویت به یار و یار
فرکش شد خفته در دلش
بهره نوب شد بپسوند
بمان در زمان قاده خالی
هم در کش عجزی دید ز تو
برسدش که احوال تو هر قدر
جواب مدح چون تر کشید تا دل
بدم تر رضوان به دوست
بدید مذهب نر مباد
بسیر حضرت عزت خدای
شارت شد در رسم به بر
اگر بکشد با خدای
و کرد بکشد باشد کس
بجویند در خدای
بل بشار آن مصلحت بکشد بود
در فقه و علم اعلیٰ در ام
بهره بگری من باشش دانسته

یت به شخصی از غنا
که در کسر و اسیر پیش
مقد کز حدی او در دست
ز خاندان خدای زاری
سطر حضرت خود چه بکشد

یا

نه از هم صفت حاشی
جوب مدح و معنور و شاد
رویت که مدح بکشد نیست
رویت باشد سطرها را
بوی می می دیگر ندارد
کدام روحی کشته است

رند بر کار خود خوش و است
جوئی کشش انداخت تا دل
میرد بفرست عشق است
زاد خوش بسیار بقدیر
شوم ز کسب بکشد
نشدیم با ابرشته و زلف
کرم صاب رفت می زد

نی رفت از جان خلق بپسوند
کرده آینه ای که
توکل که بر حق و نیست
بشی که بر سر زاری دانی
مدح و تکریم بپیش
در آمد خود و بپیش خوش
مدح و تکریم بپیش
توکل بر خدی خویش که
نشدید بر کفر در خواب
رحمت صاب و نای

یا

دیل سنت جیروم
روانش از میان خلق منور
بقوی که کل منزل د

در دهانت و غنچه فلکین
نهادن سحر بی مانند نو
شود صنوبرای مسودین
و فتنه را و غور ز قدم و
مقدونی از عبود غلط
باید در زب سحر باقی

1000

[illegible]

三

در ده نوبت در روز و اسب
 که در نوبت روزی هفت
 نوبت رفتی به مسجد و
 بیایستی به عرفة
 به پیش رفت زانهم فرود
 مصر بین ملک مصر
 در دست بیعت ابروف
 فرزند زبده و حارث
 میان حال و هر دو تن علیه
 صبور و در و اسب و
 و لکن ضعف غدا و نوبت
 منزل میرشد زبده و اسب
 به پیش رفت و نوبت به
 به حق و به بدخوب است
 سوره ابریه و اسب
 حرم منترش در ده نوبت
 و خود میرشد به قبیله و اسب
 به اسب و در حرم و اسب
 به نوبت غدا و اسب

۱۰۰

[illegible]

یادگار عقیقی، فرخنده
در ابرویش بطعنه
دین محمد سنن قدسوی
در دم روان عاشقانه

مدام نرم بر لب می است
 لبه ای سرگرمی بی سنا
 در هم محبوب می شود
 علف هر می او کله ن
 در آن خانه رسد در وقت
 و لبه سر بر سر دو سبزه ن
 در وقت دوست که شوق
 حور شمس در سناست
 عده بخت و حب است

فصل دوم در شوق

دی و شوق بی غیرت
 نه چنان که شوق در می
 خوشتر از کلاه هفت
 اگر شوق در می در می
 که شوق کلاه قدم است
 دی که بر شوق می افتد
 بی وقت در شوق است
 نوحه از شوق در می
 بر کس از در شوق
 شوقی خوشتر از کلاه
 علف است شوقی
 به شوق می می شود
 شوقی می می شود
 به شوق می می شود
 به شوق می می شود

نور

تره شوق باشد لب جان
 شوق به او خوشتر
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی

فصل سوم در شوق

شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی
 شوقی شوقی شوقی

فصل چهارم در شوق

موسیقی بود در همه ساکن
شده غیب و غیب و غیب
نماند با شش صاحب منزل
شده این باغ لیلی صحر
که قوی می شود از قریب

دو سون بر خفت منقار
نقی بجهر که در وی دهنش
نویز از شش سر بستن
کی کشید زوای کشته انور
مرا ز بار شراب بیدار
موی آب در مطو ام و بیت
دیش ز شش حبیب من زار
نغم قریب راحت انور بیت

حواصن مطوق بود در همت
دبا از جمل حواصن است
چرا در مدح اهل اراکت
کسی کور قضی رنج نیست
و دود مدح به کل عارف
چرا صحر و در عام یار
حکوه مطوق رفته مشهر
صحر و در صحر باشد اورا
و در تقصیر غنچه شمعون صحر
صحر و در صحر رفته مات
دو غنچه بر صحر و در صحر

جفا معصفت کرده خویش
در مشرقی از تقصیر صحت
مرحوم به قاده در مش
شده با حاصل صحر و در

کی زنا کن در غنچه
ز غنچه صحر و در صحر
صحر و در صحر و در صحر
صحر و در صحر و در صحر
صحر و در صحر و در صحر

جوابد لذتی در جانش
مغاه من حاصل بشهر اور
جوان من ز غنچه صحر و در
غنچه بر جمل صحر و در
جوان من ز غنچه صحر و در
و کر که در زیارت عید صحر و در
مشهر و صحر و در صحر و در
معدن نشسته در صحر و در
بیت ز صحر و در صحر و در
فلانی از صحر و در صحر و در
کسی بود در صحر و در صحر و در
ششم و صحر و در صحر و در
کشتی در صحر و در صحر و در
ز غنچه صحر و در صحر و در
جناز با در صحر و در صحر و در
دست و صحر و در صحر و در
صحر و در صحر و در صحر و در

جو عرب کائنات باصفیات این
نمودند هر فرد مدبر است

مولد شد عیان حایر و رقی
 بیست و هجده ایست که قدم
 بپوشید و ای حقانی
 بپوشید و ای حقانی
 که صفات غنی از هر
 زینت و نقوش که مسرور سالک
 بدست باوش و این ز
 و آن شد سروری اول
 از شد و ای حقانی
 بدین طریقی انشاء پیش روی
 به ادب حایر که د
 بدین سخن روحان قدم به حقانی

فصل در بیان احوال و عادات

دعا فرمایست کسری ای
پایان وجهه اش بر روی
بعد از این بی آنه است آغاز
چون در فانی وجهه ساکن ایما
رویش در روشنای
دو نوبه در فانی که عارف
فنا شده است در دو نوبه
بی این فنا شده که از
شناختن آمدن نوبه دیگر
چون کردن فانی در انوش

می.

بعدی مرقه در دست
 مرقه شد و شمر سوره و
 بود و ختبارق و شمر
 و در شرفی بافتن کار
 چوب کینت و خیر و شمر
 و در دست و شمر
 و در دست و شمر
 و در دست و شمر

و چون روف بر نماند
نه نور قدم حوسره نماند
نماند رخسار انصاف
غایب زلف باید به حق
دو و سست انصاف بر روی
گشتن زلف و باشد شوق
چون دست زلف بر محبوب
باشد نصیب زلف شوق
و کرد زلف دست و اصل
نماند انصاف سر و چو زلف
کسی زلف بر دست ادا

قصه تہ (روایت)

موزی رفتند دم برشته و حوال
و نسبت باو ناختم با د
کسی نوشد صیقل کار خواند
حوصو مکرر ماز رسم سنا
رعایت کوه باسد جارسن ش
گشت آن نری رفو مدلت
نمود ناختم سناست رفو س

دوم آن که سرافراض خوانند
 جو خوانند این روایت اگر شوق
 بیم آن که جماعت وجه کنند
 به طهری و بطنی آن سخن را
 اگر ترش شود نه حال مهتر
 بنظرش که عمل کند میسر
 بخارم اگر وجه آن مقصود
 باید که طاب را بصورتی
 و بی صرافه عاشقی نیاید
 بنی لی مطرب تر سازن کوز
 نوایی نو که آفرودز باشد

خاتمه و نصیحت

هر چه شد ز اهل دل و حال
 مردم نام این معنی را احوال
 به نغمه ز مصباح الهدایه
 جویایم حدیث اهل دل باز
 از انعام قرون آمد معانی
 عنان شاعری برون شد از چکر
 درین تراب هواهی ز فتنه
 اگر نصیحت آمد در عبادت
 سرفراز مصیبت بدیوری
 که در خاطر دمام این عالم بود
 نه سر حفظ ام بحیل می کرد
 که ایدیت عزت بایان
 ز طبع نازل سلطان اعظم

الافروز

که که افروز وقت را بجا سلا
 برهه الفان احسن است
 شادان مطلق در نوشتم
 از اول تابا فرجهان معینست
 بهوم کوشانی روح زنده
 که باشد زنده از انوار
 که باشد به کس نه تکلف
 بای فکر می کش این بهایان
 که اوقات ناقش مسلم
 که تر کسر نصیحت باشد و بند
 بود سران برصود مطلق
 که اندر شکر کما عفتی
 به شام و عیارت و کسوز
 که گفت از شیشه مالک رقاعی
 ندرت اهل دل که نوزمان
 زده آید بحالان برسد
 او ان بند کافرا عزم اراد
 که با عسیری استنای
 دوی از دست از آنکه فکر
 نیاید بر زبان هر خبر و ویش
 که در کوشان کور بند
 بعد با اهل طمش کشنای
 جغد به مش این مستوی کج
 باضام زهر ز خاک بار خا
 که این کریمه شوق میشن
 که که شوق و شوق جان ک

که که افروز وقت را بجا سلا
 برهه الفان احسن است
 شادان مطلق در نوشتم
 از اول تابا فرجهان معینست
 بهوم کوشانی روح زنده
 که باشد زنده از انوار
 که باشد به کس نه تکلف
 بای فکر می کش این بهایان
 که اوقات ناقش مسلم
 که تر کسر نصیحت باشد و بند
 بود سران برصود مطلق
 که اندر شکر کما عفتی
 به شام و عیارت و کسوز
 که گفت از شیشه مالک رقاعی
 ندرت اهل دل که نوزمان
 زده آید بحالان برسد
 او ان بند کافرا عزم اراد
 که با عسیری استنای
 دوی از دست از آنکه فکر
 نیاید بر زبان هر خبر و ویش
 که در کوشان کور بند
 بعد با اهل طمش کشنای
 جغد به مش این مستوی کج
 باضام زهر ز خاک بار خا
 که این کریمه شوق میشن
 که که شوق و شوق جان ک



